

نسخه بدون سانسور



شب هنگام همه خون‌ها سیاه است

دیوید دیوپ

ترجمه رعنا موقعی



شب‌هنگام همه خون‌ها سیاه است

دیوید دیوپ

ترجمه رعنا موقعی





شب هنگام همه خون‌ها سیاه است

دیوید دیوپ

ترجمه رعنا موقعی

از ترجمه انگلیسی *At Night All Blood Is Black*
David Diop

ویرایش: مهدی خطیبی

صفحه آرایی و گرافیک جلد: کارگاه نشر دانوب آبی

طراحی روی جلد: © فاطمه تخت‌کشیان

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۰

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۵۹۲۹-۴۹-۲

مشخصات نشر: نشر دانوب آبی: استانبول ۲۰۲۱ میلادی/۱۴۰۰ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۱۲۶ ص.: غیرمصور.

موضوع: ادبیات معاصر فرانسه. داستان

© ۲۰۲۱ رعنا موقعی.

© ۲۰۲۱ نشر دانوب آبی.

کلیه حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

bluedanubepublication@gmail.com

برای نخستین خواننده‌ام، همسرم،
چشم‌هایت در زلال‌ترین نورها شناور است
و سه مرواید سیاه در عنیبهات لبخند می‌زنند.
برای فرزندانم که به سان انگشتان‌اند در یک دست.
برای والدینم، تاب‌آورانِ این زندگی رنگین‌پوستی.

ما با نام‌هایمان یکدیگر را در آغوش می‌گیریم.
ماتینگ^۱، «دوستی»

کسی که می‌اندیشد، آشکار می‌سازد.
پاسکال کینیار^۲، «مرگِ اندیشه»

هم‌زمان دو صدا با اسلوبی به‌هنجار از حنجره‌ام بیرون می‌آید؛
یکی بر فراز و دیگری بر فرود.
شیخ حمیدو کان^۳، «سرگذشتِ نامعلوم»

۱. Montaigne: نویسنده فرانسوی که با سبک غیررسمی، اما دقیق خود توانست نویسندگان زیادی را تحت تأثیر قرار دهد.

۲. Pascal Quignard: نویسنده فرانسوی، متولد ۲۳ آوریل ۱۹۴۸.

۳. Cheikh Hamidou Kane: نویسنده قرن بیستم میلادی اهل سنگال.

۱

می‌دانم و آگاهم نباید آن کار را انجام می‌دادم. من آلفا نادیه^۱، پسرِ مردی پیر و فرتوت، می‌دانم نباید چنین می‌کردم. به خدا قسم، اکنون به این درک و آگاهی رسیده‌ام. افکارم فقط به من تعلق دارند، می‌توانم به هرچه می‌خواهم فکر کنم، اما آن‌ها را به زبان نخواهم آورد. تنها افرادی که ممکن بود افکار نهانِ خود را با آن‌ها در میان بگذارم رزمنده‌ها بودند. کسانی که عاقبت زخمی و معیوب و شکم‌دریده به حال خود رها می‌شوند، طوری که خدا از حضورشان در بهشت شرمسار است و شیطان با مسرت پذیرای حضور آن‌ها در جهنم خواهد بود. رزمنده‌های مجروح و ازهم‌دریده هرگز نخواهند فهمید کسی که افکار نهانش را بر آن‌ها آشکار می‌سازد کیست. بازماندگان پی به افکارم نخواهند برد، پدر پیر و فرتوتم هم همین‌طور، مادرم نیز، البته اگر هنوز جزئی از این جهان باشد، نخواهد فهمید. سنگینیِ بارِ شرمساری بر سنگینیِ مرگم نخواهد افزود. به فکرشان هم نمی‌رسد به چه چیزهای اندیشیده‌ام و چه کارهایی کرده‌ام. آن‌ها عمق آنچه را که جنگ بر من روا

1. Alfa ndiaye

داشته، تصور نتوانند. به خدا قسم، شرف و آبروی خانواده از ترکش افکارِ نهان در امان خواهد بود و خانواده در نظر دیگران همچنان محترم می‌ماند و شرمسار نخواهد شد.

می‌دانم و آگاهم نباید چنین می‌کردم. در جهانی که پیش از این در آن می‌زیستم، جرئت انجام چنین کاری را نداشتم، اما در دنیای کنونی‌ام، به خدا قسم، به خودم اجازه انجام کارهایی را می‌دهم که در تصور نمی‌گنجند. دیگر ندای درونی‌ام سدِ راهم نمی‌شود. به محض اینکه فهمیدم کار درست چیست و باید چه کار کنم، صدای نیاکان و والدینم در سرم خاموش شدند و عاقبت آن کار را به انجام رساندم. اکنون آگاه شده‌ام. سوگند می‌خورم این موضوع را زمانی به‌طور کامل درک کردم که متوجه شدم می‌توانم به هر چیزی و هر کاری فکر کنم. این اتفاق یک‌مرتبه و بدون هیچ هشدارِ رُخ داد. روزی که مادما دیوپ^۱ مُرد، گویی دانه غول‌پیکر جنگ از آسمان فلزی بر سرم فرود آمد و وحشیانه به سرم ضربه زد.

آه! مادما دیوپ از برادر به من نزدیک‌تر بود. زمان زیادی طول کشید تا بمیرد. مرگ بسیار دشوار و دردناکش از سپیده‌دم تا غروب آفتاب به طول انجامید. مانند گوسفندی که طبق تشریفات مذهبی قربانی و قطعه‌قطعه شده است، دل‌وروده‌اش بیرون ریخته شد و در معرض دید همگان قرار گرفت. با این تفاوت که گوسفند وقتی دل‌وروده‌اش را بیرون می‌آورند مرده است، ولی مادما هنوز زنده بود. مادامی که بقیه در زخم‌های عریض داخل زمین، که به آن سنگر می‌گوییم، پنهان شده بودند، من کنار مادما ماندم و جفت او دراز کشیدم. دست راستم در دست چپش بود و به آسمان آبی و سرد و غم‌افزایی خیره شده بودم که گلوله‌های آتش از آن می‌گذشتند. سه‌بار از من خواست کارش را تمام کنم و من هر سه‌بار از انجام خواسته‌اش

1. Mademba Diop

امتناع ورزیدم. این اتفاق مربوط به قبل است. قبل از اینکه به خودم اجازه دهم به هرچه می‌خواهم فکر کنم. اگر آن زمان همین آدم امروز بودم و فکر امروز را داشتم، همان بار اول که از من خواست کارش را تمام کنم، او را می‌کشتم؛ وقتی سرش را سمت من چرخاند و دست چپش در دست راستم بود کارش را تمام می‌کردم.

به خدا قسم، اگر آن موقع همین آدم امروز بودم، فارغ از دوستی و رفاقت‌مان او را مانند یک گوسفند قربانی ذبح می‌کردم، اما آن زمان به مادرم و پدر پیرم فکر کردم، به ندای درونی‌ای گوش کردم که به همه ما امر ونهی می‌کند و نتوانستم سیم خاردار رنج و محنتی را بچینم که به دور تنش پیچیده شده بود. کاری که من با مادما، برادر و دوست دوران کودکی‌ام، کردم انسانی نبود. اجازه دادم حس وظیفه‌شناسی و پایبندی به یک‌سری اصول اخلاقی به‌جای من تصمیم بگیرد. نه تنها خلاصش نکردم، بلکه یک‌مشت افکار غلط نیز تحویلش دادم. افکاری که از حس وظیفه‌شناسی و پایبندی به اصول فرمان می‌بردند، افکاری که از حمایت از حقوق بشر دم می‌زدند. من به این افکار اشتباه پایبند بودم، ولی خود انسان نبودم، که اگر بودم دوستم را از این رنج‌رهایی می‌بخشیدم.

به خدا قسم، دست روی دست گذاشتم و باعث شدم مادما مانند طفلی خردسال بگیرد. سوّمین‌باری که التماس کرد کارش را تمام کنم، شاشید و دست راستش را روی زمین کشید. در جست‌وجوی چیزی بود، گویی می‌خواست دل‌وروده‌اش را جمع کند که روی زمین پخش شده و مانند مار آبی، لُج بودند. به من گفت: «آلفا، اگر برادرم هستی، اگر واقعاً همان آدمی هستی که فکر می‌کنم، محض رضای خدا و مقام روحانی‌مان گلویم را مثل یک گوسفند قربانی ببر. اجازه نده جانور لاشخور مرگ بدنم را این‌چنین ببلعد! مرا در این کثافت و آلودگی رها نکن. آلفا نادیه... آلفا... التماس

می‌کنم... گلویم را بپُر!»

اما دقیقاً به این دلیل که با من از مقام روحانی‌مان سخن گفت و دقیقاً به این دلیل که فکر کردم نباید از قوانین انسانی بشریت، قوانینی که به نیاکان ما تعلق داشتند، سرپیچی کنم از انجام خواست او سر باز زدم. من انسان نبودم که اگر بودم اجازه نمی‌دادم دوستم این چنین زجر بکشد. اجازه دادم مادامبا، دوست دوران کودکی‌ام، کسی که از برادر به من نزدیک‌تر بود با چشمانی لبریز از اشک و دستی لرزان بمیرد. او تا دم مرگ با دستی لرزان زمین گل‌آلود میدان جنگ را می‌کاوید تا دل‌وروده‌اش را بیابد و آن‌ها را داخل شکم از هم‌دریده‌اش برگرداند.

آه، مادامبا دیوپ! وقتی رفتی عاقبت به فکر فرورفتم. بعد از مرگ تو، در تاریک‌روشن هوا، متوجه اشتباهم شدم. فهمیدم نباید به صدای حس وظیفه‌شناسی و پایبندی به اصول، به صدایی که امرورنهی می‌کند، به صدایی گوش کنم که هدایتگر است و مرا به جلو سوق می‌دهد، اما برای این نتیجه‌گیری دیگر خیلی دیر شده بود.

وقتی مُردی، دست‌هایت عاقبت از حرکت ایستادند. با آخرین نفست، دست‌هایت آر میدند و از رنج پست و شرم‌آورشان رهایی یافتند. آن زمان بود که با خود فکر کردم نباید دست روی دست می‌گذاشتم و صبر می‌کردم. بعد از آخرین نفست، فهمیدم نباید حتی به اندازه یک نفس هم صبر می‌کردم، اما چه فایده، دیگر کار از کار گذشته بود. به این نتیجه رسیدم باید به محض اینکه تقاضا کردی تو را بکشم، وقتی هنوز چشم‌هایت خشک بودند و دست چپت در دستم قلاب شده بود، بلافاصله گلویت را می‌بریدم. نباید اجازه می‌دادم مانند یک شیر تنها که زنده‌زنده خوراک کفتارها شده و اندرونش بیرون ریخته و در معرض دید همگان قرار گرفته زجر بکشی. به دلایل واهی، به‌خاطر افکاری که از قبل در من پرورده شده و شکل گرفته بودند،

به‌خاطر آن افکار آراسته‌ای که درست و بی‌نقص به‌نظر می‌رسیدند، به خواست تو عمل نکردم و اجازه دادم به من التماس کنی.

آه، مادامبا! چقدر افسوس خوردم که چرا صبح روز نبرد، وقتی در لحن صدایت لبخندی شنیده می‌شد، وقتی با مهربانی مانند یک دوست از من درخواست کردی تو را بکشم، این کار را نکردم! افسوس خوردم چرا همان دم گلویت را نبریدم. زیرا این آخرین لطفی بود که در زندگی‌ات می‌توانستم در حق تو انجام دهم و باعث می‌شد من و تو برای همیشه دوست باقی بمانیم، اما به‌جای اینکه در این موقعیت دشوار از تو حمایت کنم، اجازه دادم درحالی‌که به من لعنت می‌فرستی، با صدای بلند گریه می‌کنی، آب از دهانت جاری است، فریاد می‌زنی و مانند کودکی وحشی در خود می‌رینی از این دنیا بروی. به نام آن کسی که از قوانین انسانی بشر آگاه است، من تو را در آن وضعیت فلاکت‌بار رها کردم. شاید این کار را کردم تا روح خود را نجات دهم، شاید این کار را کردم تا در پیشگاه خدا و انسان، همان انسانی باشم که کسانی که مرا بزرگ کرده‌اند آرزو دارند، اما مادامبا، در پیشگاه تو نتوانستم انسان باشم. اجازه دادم تویی که هم دوست بودی و هم برادر به من دشنام دهی، اجازه دادم فریاد بزنی و به مقدّسات توهین کنی زیرا آن زمان هنوز نمی‌دانستم چگونه رها از آموزه‌های گذشته و افکار از پیش قالب‌گرفته‌شده بیندیشم.

اما بلافاصله بعد از مرگت، با شنیدن آخرین فغانت درحالی‌که دل‌وروده‌ات نمایان بود به حقیقت پی بردم. دوست من، ای از برادر به من نزدیک‌تر، به‌محض مردنت به این درک رسیدم که نباید تو را در آن وضعیت فلاکت‌بار رها می‌کردم.

کمی صبر کردم، کنار بقایایت دراز کشیدم و به آسمان غروب خیره شدم. آبی پُررنگ بود و دنباله‌های درخشان آخرین گلوله‌های شلیک‌شده

از آن عبور می‌کردند. به محض اینکه سکوت بر میدان جنگ خیس‌خورده در خون حاکم شد، شروع به اندیشیدن کردم. تو دیگر چیزی جز کپه‌ای گوشت مرده نبود.

مشغول به انجام کاری شدم که تمام طول روز در تلاش بودی انجام دهی، ولی چون دستانت به شدت می‌لرزیدند، نتوانستی از پس انجامش بریایی. با دقت و ظرافت، روده‌هایت را که هنوز گرم بودند، جمع کردم و داخل شکمت گذاشتم، گویی آن‌ها را داخل ظرفی مقدس قرار می‌دادم. در تاریخ روشن هوا، احساس کردم به من لبخند می‌زنی، تصمیم گرفتم تو را به سنگر بازگردانم. در سرمای شبانه، کت بلند نظامی و پیراهنم را بیرون آوردم. پیراهنم را روی بدنت انداختم و آستین‌هایم را دور شکمت گره زدم. گره بسیار بسیار محکم دوپل که به خون تیره‌ات آغشته شد. بلندت کردم و تو را روی کت گذاشتم. تویی را که هم برادر بودی و هم دوست، مانند بچه‌ای در آغوش گرفتم و میان گل و لای به راه افتادم. شکاف‌هایی که خمپاره‌ها در زمین ایجاد کرده بودند، مملو از آب‌های آغشته به خون بودند و موش‌هایی که پناهگاه‌هایشان را ترک کرده بودند تا از گوشت انسان تغذیه کنند روی زمین متفرق بودند. در همان حین که تو را میان بازوانم حمل می‌کردم، شروع به اندیشیدن کردم و از تو طلب بخشش کردم. می‌دانم، خیلی دیر فهمیدم کار درست چیست و باید چه کار کنم. وقتی با چشم‌هایی که هنوز از اشک خیس نشده بودند از من خواستی تو را بکشم، باید به حرفت گوش می‌کردم. تو مانند کسی که از دوست دوران کودکی‌اش می‌خواهد لطفی در حقش انجام دهد، گویی این لطف دینی است بر گردن دوست، بدون هیچ غرور و تشریفاتی، با لحنی ملایم از من درخواست کمک کردی و من سر باز زدم. مرا ببخش.

۲

مدت زمان زیادی میان شکاف‌هایی راه رفتم که بر اثر خمپاره ایجاد شده بودند. تمام مدت، مادما مانند بچه‌ای که خواب است میان بازوانم بود و وزنش سنگینی می‌کرد. علامتی را زیر نور کامل ماه دیدم که نشان از گریزگاه نجات و رسیدن به منطقه امن بود. به گودال عریضی رسیده بودم که سنگرمان بود. از آن فاصله، سنگرمان شبیه اندام جنسی زنی درشت‌هیکل بود که لبه‌هایش کمی از هم باز شده‌اند. زنی با پاهایی از هم گشوده که خودش را به جنگ، بمباران و همه ما سربازان عرضه می‌کرد. این اولین فکر نگفتنی و ممنوعی بود که به خودم اجازه دادم به آن بیندیشم. قبل از مرگ مادما هرگز در ذهنم جرئت تصور چنین چیزی را نداشتم و هرگز به خودم اجازه نمی‌دادم سنگر را اندام جنسی زنانه بسیار بزرگی بینم که پذیرای حضور من و مادماست. همان‌طور که اندرون زمین به بیرون ریخته شده بود تا این گودال حفر شود، اندرون ذهن من نیز بیرون ریخته شده بود. فهمیدم به هر چه بخواهم می‌توانم فکر کنم، به شرط آنکه دیگران از اندرون ذهنم باخبر نشوند. به همین دلیل بعد از اینکه از نزدیک به افکارم نگریستم، آن‌ها را دوباره داخل ذهنم حبس کردم. عجیب و ناآشنا به نظر می‌رسیدند.

دیگر هم‌زمانم که در بطن زمین پناه گرفته بودند، مانند یک قهرمان از من استقبال کردند. من زیر نور کامل ماه، درحالی که مادما را میان بازوانم نگه داشته بودم، بدون اینکه متوجه شوم قسمتی از روده‌اش از زیر پیراهنم بیرون آمده و دور کمرش گره خورده است، پیاده تا سنگر آمده بودم. وقتی آن‌ها آن فاجعه انسانی را دیدند که میان بازوانم حمل می‌کردم، گفتند مردی قوی و شجاعم. گفتند اگر جای من بودند نمی‌توانستند چنین کاری انجام دهند و مادما دیوپ را رها می‌کردند تا خوراک موش‌های صحرائی شود.

چه فکر می‌کنم. به‌نظرم احمق بودند، آن‌ها را ابله و نادان فرض می‌کردم، چون درمورد هیچ چیز فکر نمی‌کردند. سربازان سیاه یا سفیدی بودند که همیشه می‌گفتند: «بله قربان.» وقتی به آن‌ها دستور داده می‌شد سنگ‌های سرپوشیده خود را ترک کنند و به دشمن حمله کنند، بدون هیچ مخالفتی می‌گفتند: «بله قربان.» وقتی به آن‌ها گفته می‌شد وحشی و بی‌رحم باشند تا دشمن را بترسانند، جوابشان این بود: «بله قربان.» فرمانده به آن‌ها می‌گفت، دشمن از کاکاسیاه‌های وحشی، آدم‌خوارها و سیاه‌های آفریقای می‌ترسد و آن‌ها در جواب می‌خندیدند. از اینکه دشمنی که آن سوی دیگر کمین کرده است از آن‌ها بترسد، خشنود و راضی بودند. آن‌ها از این موضوع خرسند بودند، زیرا می‌خواستند ترس درونی خودشان را فراموش کنند. به همین دلیل با تفنگی در دست چپ و کاردی بزرگ در دست راست، درحالی که چشم‌هایشان مانند دیوانگان بود از بطن زمین بیرون می‌پریدند تا به مصاف دشمن بروند. فرمانده به آن‌ها می‌گفت مبارزانی بزرگ و بی‌نظیرند و آن‌ها نیز با شنیدن این حرف به وجد می‌آمدند و درحالی که آواز می‌خواندند به مصاف مرگ می‌رفتند و دیوانگی در میانشان به نوعی رقابت یا چشم‌وهم‌چشمی تبدیل شده بود. مثلاً دیوپ دوست ندارد بقیه فکر کنند نادیه از او شجاع‌تر است، به همین دلیل به محض اینکه فرمانده آرمن در سوتش می‌دمد، از سوراخ خویش بیرون می‌جهد و مانند یک وحشی رام‌نشده فریاد می‌زند. این رقابت و چشم‌وهم‌چشمی نه فقط بین نادیه و دیوپ بلکه بین کیتاس و سوماز، دیالوس و فیز، کینز و تیونس، دایانز، کورماس، بیز، فاکولیس، سالز، دینگز، سکس، کاس، سیسیس، نادور، تورز، کاماراس، باس، فالز، کولیبالیز، سونخوس، سیس، سیسوخوس، دریمز و ترارز وجود دارد. آن‌ها بدون اینکه فکر کنند به مصاف دشمن می‌روند و می‌میرند، چون فرمانده آرمن به آن‌ها می‌گوید: «شما، سیاه‌پوستان آفریقای

گفتند آن‌ها جرئت این را نداشتند که مانند من دل‌وروده‌اش را چنین مرتب داخل ظرف مقدس بدنش جا دهند. گفتند اگر جای من بودند، با آگاهی به این موضوع که ممکن است زیر نور کامل ماه در معرض دید دشمن قرار بگیرند، مادما را این‌همه راه با خود حمل نمی‌کردند و به سنگر نمی‌آوردند. گفتند من سزاوار دریافت مدال شجاعت‌م و خانواده‌ام باید به وجود من افتخار کنند. گفتند مادما از آسمان مرا می‌نگرد و به وجودم افتخار می‌کند و حتی ژنرال منگن نیز به وجود من افتخار خواهد کرد، اما من به این فکر می‌کردم که مدال شجاعت برای من اهمیتی ندارد. هرچند هیچ‌کس هرگز نخواهد فهمید به دریافت مدال شجاعت اهمیتی نمی‌دهم. همچنین هیچ‌کس هرگز نخواهد فهمید که مادما سه‌بار به من التماس کرد کارش را تمام کنم، اما من هر سه‌بار گوش‌هایم را بر درخواست دوستم بستم و مانند فردی بی‌رحم و فاقد خوی انسانی به صدای حس وظیفه‌شناسی و پایبندی به اصول گوش‌فرا دادم و از آن صدا اطاعت کردم، اما اکنون خود را از بند این ندهای درونی آزاد کرده‌ام و دیگر به صداهایی گوش نمی‌کنم که وقتی باید انسان باشیم فرمان می‌دهند انسان نباش و از آن‌ها تبعیت نمی‌کنم.

۳

در سنگر مانند بقیه سربازان زندگی می‌کردم و چون بقیه می‌خوردم و می‌نوشیدم. گاهی مانند بقیه آواز می‌خواندم. فالش و خارج از گام‌های آهنگ آواز می‌خواندم و بقیه به آواز ناکوک من می‌خندیدند و می‌گفتند: «نادیه، تو بلد نیستی آواز بخوانی.» گرچه کمی مرا دست می‌انداختند، باوجوداین به من احترام می‌گذاشتند. هم‌زمانم نمی‌دانستند درموردشان

سیاه، به طور ذاتی شجاع‌ترین شجاعان اید. فرانسه شما را تحسین می‌کند و از شما ممنون است. روزنامه‌ها فقط از رشادت‌هایتان سخن می‌گویند!» با شنیدن این سخنان، سربازان دوست دارند درحالی که تفنگشان را در دست راست و کارد بزرگِ سلاخی‌شان را در دست چپ نگه داشته‌اند و مانند دیوانگان فریاد می‌زنند، به میدان نبرد بشتابند و به زیبایی قتل‌عام شوند.

اما من، آلفا نادیه، برخلاف دیگر سربازان معنی حقیقی سخنان فرمانده را می‌فهمم. احدی نمی‌داند به چه فکر می‌کنم. آزادم به هرچه می‌خواهم بیندیشم. به عقیده من دیگران نمی‌خواهند برای خود صاحب فکر و عقیده باشم. چیزی که در پس سخنان فرمانده نهفته است همین است، «فکر نکن.» فرانسه و فرمانده‌هایش از ما می‌خواهند هر زمان آن‌ها صلاح می‌دانند نقش یک وحشی را نداشته را برایشان بازی کنیم. آن‌ها می‌خواهند وحشی باشیم، زیرا دشمن از کاردهای سلاخی ما می‌ترسد. می‌دانم که موضوع چندان هم پیچیده نیست. فرانسه از ما می‌خواهد وحشی و بی‌رحم باشیم و چون من و دیگر سربازان مطیع و فرمان‌برداریم در نتیجه نقش وحشی‌ها را بازی می‌کنیم. گوشت بدن دشمن را می‌شکافیم، مجروحش می‌کنیم، سرش را از تنش جدا می‌کنیم و شکمش را می‌دریم. تنها تفاوت بین دوستانم، تو کولور، سریر، بامبارا، مالینکه، سوسوس، هاوساس، موسیس، ماکاس، سونینکه، سنوفوس، بوبوس و ولوفس با من این بود که آن‌ها غیرارادی و تحت تأثیر حرف‌های فرمانده وحشی می‌شدند، ولی من دانسته و ارادی وحشی می‌شدم. آن‌ها در سنگر، خود واقعی‌شان بودند و فقط وقتی از دل زمین بیرون می‌خزیدند تغییر چهره می‌دادند و نقش بازی می‌کردند، اما من وقتی کنار آن‌ها داخل سنگر سرپوشیده‌مان بودم، نقش بازی می‌کردم. در جوارشان می‌خندیدم و آواز ناکوکم را سرمی‌دادم و باوجود این آن‌ها به من احترام می‌گذاشتند.

به محض اینکه با حداکثر سرعت سنگر را ترک می‌کردم، به محض اینکه از سنگر به بیرون زاده می‌شدم و نعره سرمی‌دادم، دشمن به دردمر می‌افتاد. وقتی فرمان عقب‌نشینی صادر می‌شد، هرگز عقب نمی‌نشستم و هر وقت خودم تشخیص می‌دادم به سنگر بازمی‌گشتم. فرمانده این موضوع را می‌دانست، ولی مانع نمی‌شد و اجازه می‌داد هر وقت دوست دارم به سنگر بازگردم. هر بار زنده و همراه با لپ‌خندی بر لب به سنگر بازمی‌گشتم، فرمانده شگفت‌زده می‌شد. حتی وقتی دیروقت هم به سنگر بازمی‌گشتم، مانع نمی‌شد، چون با خود غنائم جنگی به ارمغان می‌آوردم. غنیمت من نشان از جنگی وحشیانه داشت. بعد از هر نبرد، یا در ظلمات شب یا در روشنایی شبی که در نور ماه و خون حمام کرده بود با تفنگ دشمن و دستی که آن تفنگ را حمل کرده بود به سنگر بازمی‌گشتم. غنیمت جنگی‌ام تفنگ دشمن و دستی بود که آن تفنگ را حمل کرده بود. دستی که آن تفنگ را محکم در دست گرفته بود؛ دستی که آن را تمیز کرده بود؛ دستی که آن تفنگ را از فشنگ خالی کرده یا مجدداً پُرش کرده بود. بنابراین وقتی فرمان عقب‌نشینی صادر می‌شد، فرمانده و هم‌سنگرهایم که برگشته بودند و در پناهگاه مرطوب و خفه‌شان مخفی شده بودند از خود می‌پرسیدند: «آیا آلفا نادیه زنده نزد ما بازمی‌گردد؟» و «آیا آلفا نادیه با تفنگ دشمن و دستی که آن تفنگ را حمل کرده به سنگر بازمی‌گردد؟»

همیشه بعد از بقیه سربازان به زهدان زمین بازمی‌گشتم. طبق گفته فرمانده، چه هوا طوفانی بود چه بارانی و چه برفی، بازهم از زیر آتش دشمن رد می‌شدم و نزد آن‌ها بازمی‌گشتم. همیشه با خود تفنگ دشمن و دستی را به ارمغان می‌آوردم که تفنگ را حمل کرده بود، آن را محکم نگه داشته بود، تمیزش کرده بود، به آن روغن زده بود، پُرش کرده بود، خالی‌اش کرده و دوباره پُرش کرده بود. همیشه فرمانده و هم‌سنگرهایم که جان سالم

به در برده بودند، غروب روز نبرد آن دو سؤال را از خود می‌پرسیدند. آن‌ها از شنیدن صدای شلیک گلوله‌ها و فریادهای دشمن خشنود و راضی به نظر می‌رسیدند و از خود می‌پرسیدند: آلفا نادیه به احتمال زیاد دارد به سنگر بازمی‌گردد، اما آیا تفنگ و دست قطع‌شده دشمن را نیز با خود به همراه دارد؟ یک تفنگ و یک دست.

وقتی با غنائم به سنگر بازمی‌گشتم، بیش از حد خشنود و راضی به نظر می‌رسیدند و برایم غذا و مقداری توتون کنار می‌گذاشتند. آن‌ها به راستی از بازگشت دوباره من به سنگر خوشحال بودند و هرگز نمی‌پرسیدند چگونه این کار را کردم؟! چگونه تفنگ و دست قطع‌شده دشمن را به چنگ آوردم؟! از برگشت من خرسند بودند، زیرا مرا دوست داشتند. من برای آن‌ها تبدیل به موجودی نمادین و مقدس شده بودم. دست‌ها مهر تأییدی بر این موضوع بودند که آن‌ها یک روز دیگر هم زنده‌اند. هرگز نمی‌پرسیدند با مابقی بدن دشمن چه کرده‌ام. نمی‌پرسیدند چگونه دشمن را به دام انداختم یا چگونه دستش را قطع کرده‌ام. دانستن این موضوع برای آن‌ها جذاب نبود. آنچه برایشان جالب بود نتیجه کار بود، «وحشی‌گری». با من می‌خندیدند و به این موضوع فکر می‌کردند که اکنون سربازان دشمن، تا مدتی وحشت‌زده‌اند و از تصوّر بریده شدن دستشان به خود می‌لرزند. هنوز فرمانده و هم‌سنگری‌هایم نمی‌دانستند چگونه سربازان دشمن را به دام می‌اندازم و با مابقی بدنشان چه کار می‌کنم. آن‌ها کسری از آنچه را که با بدن سربازان دشمن انجام می‌دادم، نمی‌توانستند تصوّر کنند؛ حتی کسری از آن ترسی را که سربازان دشمن تجربه می‌کردند. وقتی از بطن زمین بیرون می‌آیم، با اراده و انتخاب خود تبدیل به فردی می‌شوم که از انسانیت بویی نبرده است. تبدیل به فردی فاقد خوی انسانی می‌شوم، اما نه به این دلیل که فرمانده چنین دستور داده است، بلکه به این دلیل که خود به این

موضوع اندیشیده‌ام و خود چنین خواسته‌ام. وقتی فریادزنان از بطن زمین بیرون می‌جهم، تصمیم ندارم چندین سرباز دشمن را بکشم، بلکه قصد دارم در مسیر خویش، آرام و آهسته و در کمال خونسردی فقط دخیل یک سرباز را بیاورم. درحالی‌که تفنگم در دست چپ است و کارد بزرگ سلاخی‌ام در دست راست، از دخمه تاریک و نمور خویش بیرون می‌آیم و آن زمان دیگر هیچ‌گونه نگرانی بابت هم‌زمانم ندارم. دیگر آن‌ها را نمی‌شناسم. هم‌زمانم یکی‌یکی درحالی‌که صورت‌هایشان داخل خاک فرو رفته، اطراف من پراکنده شده‌اند و من بی‌تفاوت به آن‌ها می‌دوم، شلیک می‌کنم و خودم را با شکم روی زمین می‌اندازم. می‌دوم، شلیک می‌کنم و زیر سیم خاردار می‌خزم. حین شلیک کردن‌های بی‌هوا ممکن است تصادفی سرباز دشمن را بکشم، ولی این کار فقط از سر تصادف است. بعید نیست حین شلیک، سربازی کشته شود، ولی قتل آن سرباز هدفمند نیست. چیزی که می‌خواهم و به آن فکر می‌کنم نبرد رودرو است. دلیل اینکه می‌دوم، شلیک می‌کنم و خودم را با شکم روی زمین می‌اندازم، این است که تا جایی که ممکن است به دشمن نزدیک شوم. با دیدن سنگر دشمن، آرام روی شکم به جلو می‌خزم و آهسته‌آهسته پیش می‌روم و سرآخر از حرکت بازمی‌ایستم و خودم را به مُردن می‌زنم. سپس در آرامش منتظر می‌مانم تا یکی از سربازان دشمن را به دام ببندم. آن قدر منتظر می‌مانم تا بالاخره یکی از آن‌ها از پناهگاهش بیرون بیاید. صبر می‌کنم زمان آتش‌بس غروب فرابرسد. منتظر می‌مانم شلیک‌ها همه متوقف شوند و زمان آسودگی و راحتی از راه برسد. همیشه یک نفر از گودال خمپاره بیرون می‌آید. سربازان معمولاً در این گودال‌ها پناه می‌گیرند تا هنگام غروب وقتی دیگر کسی شلیک نمی‌کند به سنگرشان بازگردند. وقتی سرباز از گودال خارج شد، با کارد سلاخی‌ام پشت زانویش را می‌شکافم. کار سختی نیست، زیرا سرباز فکر می‌کند من

مرده‌ام. سرباز دشمن مرا جنازه‌ای می‌بیند میان دیگر جنازه‌ها و به عقلش هم نمی‌رسد زنده باشم. اکنون در ذهنش من از دنیای مردگان بازگشته‌ام تا او را بکشم. سرباز دشمن حسایی ترسیده است. وقتی با چاقو پشت زانویش را می‌شکافم، صدا از تنش در نمی‌آید، فقط کنترلش را از دست می‌دهد و روی زمین می‌افتد. آنگاه من خلع سلاحش می‌کنم، دهانش را می‌بندم، دست‌هایش را نیز از پشت می‌بندم.

گاهی اوقات انجام این کار آسان است و گاهی دشوار. برخی از آن‌ها به راحتی تسلیم نمی‌شوند. برخی نمی‌خواهند باور کنند دارند می‌میرند. برخی مقاومت می‌کنند. به همین دلیل در سکوت آن‌ها را با مشت از پا درمی‌آورم. زیرا من بیست سال بیشتر ندارم و همان‌طور که فرمانده می‌گوید، نیروی ذاتی و طبیعی زیادی درونم نهفته است. سپس آستین یونیفورم یا یکی از چکمه‌هایشان را می‌گیرم و آن‌ها را به آرامی روی زمین می‌کشم تا به زمینی برسیم که به گفته فرمانده، نه به دشمن تعلق دارد و نه به ما و بین دو سنگر بسیار بزرگ و آن‌سوی گودال‌های خمپاره و برکه‌های خون قرار دارد. فرمانده می‌گوید من در هر هوایی طبق برنامه پیش می‌روم. چه باد بوزد، چه هوا بارانی باشد، چه برف بیارد و چه بوران بتوفد، منتظر می‌مانم تا سرباز دشمن به هوش بیاید. اگر سرباز دشمن را ناکار کرده باشم، صبورانه انتظار می‌کشم تا به هوش بیاید. اگر سرباز فکر نکند می‌تواند پیش‌دستی کند و وقتی از مخفی‌گاهش بیرون می‌آید بگذارد او را بگیرم و من مجبور نشوم او را با مشت از پا درآورم، آنگاه کمی صبر می‌کنم و نفسی تازه می‌کنم. منتظر می‌مانم تا هردو آرام شویم. در همان حین که انتظار می‌کشم، زیر نور ماه و ستاره‌ها به او لبخند می‌زنم. به همین دلیل سرباز بیش از حد آشفته و سرآسیمه نمی‌شود. وقتی به او لبخند می‌زنم، احساس می‌کنم از خود می‌پرسد: این وحشی چه از جان من می‌خواهد؟ می‌خواهد مرا بخورد؟

می‌خواهد به من تجاوز کند؟ آزادم افکار سرباز دشمن را در ذهن خود تصور کنم، زیرا اکنون دیگر به آگاهی رسیده‌ام. وقتی به چشم‌های آبی سرباز می‌نگرم، اغلب در نگاهش وحشت و ترسی ناگهانی از مرگ، وحشی‌گری، تجاوز و آدم‌خواری می‌بینم. در چشم‌هایش چیزهایی را می‌بینم که در مورد من به او گفته‌اند و چیزهایی که بدون اینکه مرا ببیند در موردم باور کرده است. فکر کنم وقتی به او نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم، به خود می‌گوید دیگران در مورد من دروغ نگفته‌اند و در شب‌های ظلمانی یا مهتابی با دندان‌های سفیدم او را زنده‌زنده خواهیم بلعید، یا حتی چیزی بدتر از این.

قسمت وحشتناک قضیه وقتی شروع می‌شود که من نفسی تازه می‌کنم و بعد لباس‌های سرباز دشمن را بیرون می‌آورم. وقتی دکمه‌های بالاتنه یونیفورمش را باز می‌کنم، چشم‌های آبی سرباز پر از اشک می‌شود. آن زمان است که احساس می‌کنم تا سرحد مرگ ترسیده است. چه از آن آدم‌هایی باشد که احساساتشان را نشان نمی‌دهند و شکوه و شکایت نمی‌کنند، چه شوریده و پریشان‌حواس باشد و چه شجاع باشد و چه ترسو، زمانی که دکمه‌های یونیفورمش را باز می‌کنم، پیراهنش را بیرون می‌آورم و شکم بسیار سفیدش زیر نور ماه یا در باران یا هنگام بارش ملایم برف نمایان می‌شود، چشم‌هایش تیره‌وتار می‌شود. همه آن‌ها، چه قدبلند باشند و چه کوتاه، چه چاق باشند و چه شجاع، چه ترسو باشند و چه مغرور باهم فرقی ندارند، زیرا همگی وقتی مرا می‌بینند که این چنین به شکم سفید و لرزان‌شان می‌نگرم، چشم‌هایشان تیره‌وتار می‌شود. همگی بدون استثنا چنین می‌شوند.

سپس مدت کوتاهی دست نگه می‌دارم و به مادامبا دیوپ فکر می‌کنم و هر بار در سرم صدای او را می‌شنوم که به من التماس می‌کند گلویش را بپریم. با خود فکر می‌کنم، چقدر بی‌عاطفه و سنگ‌دل بودم که گذاشتم

سه‌بار به من التماس کند. کاری را که من برای دوستم انجام نداده بودم، می‌توانستم برای سرباز دشمن انجام دهم. بدون هیچ رحم و مروتی. وقتی دستم را سمتِ کاردِ سلاخی‌ام می‌برم، چشم‌های آبی‌شان تمام فروغ و امید خود را از دست می‌دهند. بار اول سرباز دشمن به من لگد زد و سعی کرد فرار کند. از آن‌به‌بعد قوزک پایشان را می‌بندم تا فکر فرار به سرشان نزنند. به همین دلیل است که به محض اینکه کارد بزرگ سلاخی‌ام را در دست راستم می‌گیرم، سرباز مانند دیوانه‌ای شروع به پیچ‌وتاب خوردن و لولیدن می‌کند، گویی فکر می‌کند می‌تواند از چنگم بگریزد، اما فرار غیرممکن است. سرباز دشمن باید بداند هیچ راه فراری وجود ندارد، ولی با اینکه این قدر محکم بسته شده، هنوز امیدوار است بتواند فرار کند. همان طور که از چشم‌های سیاه مادما دیوپ خواندم، از چشم‌های آبی سرباز دشمن نیز می‌توانم بخوانم که امیدوار است من از درد و رنجش بکاهم.

شکم سفیدش نمایان است و از شدت انقباض بالا و پایین می‌رود. او نفس نفس و فریاد می‌زند البته به خاطر دهان‌بندی که محکم دور دهانش بسته‌ام، فریادش کاملاً بی‌صداست. من محتویات شکمش را بیرون می‌آورم و آن‌ها را در هوای بارانی یا برفی، در وزش باد یا در نور کامل ماه روی زمین می‌گذارم و سرباز دشمن بی‌صدا فریاد می‌زند. اگر در حین بیرون آوردن محتویات شکمش، چشم‌هایش برای همیشه تیره‌وتار نشود، آنگاه کنار او دراز می‌کشم صورتش را به سمت خود می‌چرخانم و مدت کوتاهی او را تماشا می‌کنم که در حال جان دادن است و سپس گلویش را از روی مروت و دلسوزی با حرکتی سریع می‌برم. در شب همه خون‌ها سیاه است.

۴

به خدا قسم، روزی که مادما دیوپ مُرد، بلافاصله او را با شکمی دریده در میدان نبرد پیدا کردم. می‌دانم چه اتفاقی افتاد. مادما برایم تعریف کرد. قبل از اینکه دست‌هایش شروع به لرزیدن کنند، وقتی مانند یک دوست با لحنی مهربان از من خواست کارش را تمام کنم، برایم تعریف کرد چه شد. در بحبوحهٔ یک حملهٔ تمام‌عیار علیه دشمن، مادما تفنگش را در دست چپ و کارد سلاخی‌اش را در دست راستش نگه داشته بود. نهایت تلاشش را برای مبارزه با دشمن به کار گرفته بود و با همهٔ وجود نقش یک وحشی را ایفا می‌کرد. او به یکی از سربازان دشمن برخورد کرد که روی زمین افتاده و خودش را به مُردن زده بود. مادما دیوپ در همان حین که به جلو پیشروی می‌کرد، به‌طور تصادفی سرباز به‌ظاهر مرده را دید و ایستاد تا نگاهی به او بیندازد. فهمید یک جای کار ایراد دارد. کمی خم شد و لحظه‌ای کوتاه به سرباز دشمن خیره شد. رنگ صورت سرباز مانند دیگر مرده‌ها، حال چه سفید باشند چه سیاه، کبود نشده بود و به‌نظر می‌رسید خودش را به مُردن زده است. مادما با خودش فکر کرد، ظالم و بی‌رحم باش و از خود انعطاف نشان نده، کار این سرباز را با کارد سلاخی‌ات تمام کن، محتاط باش و حواست را جمع کن و این سرباز نیمه‌جان دشمن را بار دیگر بکش تا در امان باشی و بعداً احساس بدی از این بابت نداشته باشی و افسوس نخوری که اگر این سرباز را کشته بودی، آن وقت دوستان یا هم‌رزمانت که در همین مسیر پیش می‌رفتند در دام این سرباز گرفتار نمی‌شدند.

وقتی مادما داشت به دوستان و هم‌رزمانش فکر می‌کرد و به این می‌اندیشید که باید در مقابل این سرباز نیمه‌جان از آن‌ها محافظت کند، وقتی به این موضوع فکر می‌کرد که این سرباز نیمه‌جان ممکن است به شخص دیگری غیر از خود مادما آسیب برساند، وقتی از این می‌ترسید که

مبادا این سرباز دشمن به من که مثل برادرش بودم و واقعاً هم چنین بود آسیب بزند، وقتی به این فکر می‌کرد که باید مراقب بقیه باشد، از خودش غافل شد و مراقب خودش نبود. مادامبا با مهربانی درحالی که هنوز لبخند بر لب داشت به من گفت، سرباز دشمن هشیار و گوش‌به‌زنگ بود و یک‌دفعه چشم‌هایش را باز کرد و با سرنیزه‌ای که در دست راستش بود و آن را زیر تاخوردگی کت گشادش پنهان کرده بود، با ضربهٔ سریعی، شکمش را از بالا تا پائین درید و پاره کرد. مادامبا که هنوز از شوک حملهٔ ناگهانی آن سرباز نیمه‌جان لبخند به لب داشت به آرامی گفت، حملهٔ سرباز آن قدر ناگهانی بود که نتوانست هیچ کاری در دفاع از خود انجام دهد. همان ابتدا این حرف‌ها را به من زد، وقتی هنوز دردش زیاد نشده بود، کمی قبل از اولین باری که از من خواست در جایگاه یک دوست کارش را تمام کنم؛ قبل از اینکه در اولین مشاجره‌اش، من، آلفا نادیه، برادرش و جوان‌ترین پسر مردی پیر و فرتوت را نشانه بگیرد این حرف‌ها را به من زد.

قبل از اینکه مادامبا بتواند از خود واکنشی نشان دهد، قبل از اینکه بتواند انتقام بگیرد، سرباز که هنوز نیمه‌جانی داشت به قرارگاه خویش گریخت. بین مشاجرهٔ اول و دوم از مادامبا خواستم ظاهر سرباز را توصیف کند. مادامبا زیر لب گفت: «رنگ چشم‌هایش آبی بود.» آن لحظه کنارش دراز کشیده بودم و به آسمانی نگاه می‌کردم که آتش و گلوله از آن می‌گذشتند. دوباره از او خواستم مشخصات ظاهری سرباز را برایم شرح دهد، گفت: «به خدا قسم، تنها چیزی که می‌توانم بگویم همین است. رنگ چشم‌هایش آبی بود.» دوباره و دوباره از او خواستم سرباز را توصیف کند، پرسیدم: «قبل‌بلند بود؟ کوتاه بود؟ خوش‌قیافه بود یا زشت؟» و هر بار مادامبا در جواب می‌گفت، آن کسی که باید کشته شود، سرباز دشمن نیست، زیرا دیگر برای کشتن او خیلی دیر شده است و سرباز بسیار خوش‌شانس بوده که زنده

مانده است. مادامبا تأکید داشت آن کسی که باید او را یک‌بار دیگر بکشم سرباز دشمن نیست بلکه خود مادامباست.

به خدا قسم، به حرف مادامبا، دوست دوران کودکی و برادرم گوش نکردم. به خدا قسم، تمام مدت به این فکر می‌کردم که دل‌ورودهٔ سرباز چشم‌آبی و نیمه‌جان دشمن را بیرون بریزم. به این فکر می‌کردم که شکم سرباز را پاره کنم و همین فکرها باعث شد از مادامبا دیوپ خودم غافل شوم. به‌جای گوش کردن به مادامبا، به صدای انتقام گوش کردم. مادامبا دیوپ برای بار دوم با من مشاجره کرد و گفت: «سرباز چشم‌آبی دشمن را فراموش کن. مرا بکش، زیرا دارم زجر می‌کشم. من و تو هم‌سن هستیم، در یک روز ختنه شدیم. تو در خانهٔ من زندگی کردی. من و تو شاهد بزرگ شدن یکدیگر بودیم. به‌خاطر همین صمیمیت است که می‌توانی مرا دست بیندازی و من قادرم نزد تو گریه کنم و می‌توانم هر خواسته‌ای از تو داشته باشم. ما از برادر نیز به هم نزدیک‌تریم، زیرا خود انتخاب کردیم که برادر یکدیگر باشیم. آلفا، لطفاً نگذار در این وضع بمیرم. دل‌وروده‌ام بیرون ریخته، شکم زیر این درد طولانی و جان‌سوز نابود شده. نمی‌دانم سرباز دشمن بلند است یا کوتاه، خوش‌قیافه است یا زشت! نمی‌دانم مانند ما جوان است یا هم‌سن پدرمان است! او خوش‌شانس بود که توانست جان خود را نجات دهد. آن سرباز دیگر اهمیتی ندارد. اگر برادر منی، اگر دوست دوران کودکی منی، اگر همان آدمی هستی که همیشه می‌شناختم، همان آدمی که او را مانند پدر و مادرم دوست داشتیم، برای بار دوم به تو التماس می‌کنم که گلویم را بشکافی. از اینکه مانند پسرپچه‌ای ناله و زاری کنم لذت می‌بری؟ از اینکه مرا در این وضعیت شرم‌آور ببینی و شاهد آب شدن وقار و شأنم باشی لذت می‌بری؟» من فاقد خوی انسانی بودم، چون اگر بویی از انسانیت برده بودم او را می‌کشتم.

اما من امتناع ورزیدم. آه، امتناع ورزیدم. مادامبا دیوپ، مرا ببخش. دوست من که از برادر هم به من نزدیک‌تر بودی، مرا ببخش که با همه وجود به حرف‌هایت گوش نکردم. می‌دانم و آگاهم که نباید ذهنم را متوجه سرباز چشم‌آبی دشمن می‌کردم. می‌دانم و به این درک رسیده‌ام که نباید وقتی هنوز جان در بدن داشتی، به انتقامی فکر می‌کردم که اشک‌هایت در ذهنم شیار زد و گریه‌هایت در مغزم کاشت. به جای گوش کردن به تو، به صدای قدرتمندی گوش کردم که به من فرمان می‌داد و مجبورم می‌کرد درد و رنج تو را نادیده بگیرم. ندای درونی می‌گفت: «بهترین دوستت را نکش. کسی را نکش که از برادر به تو نزدیک‌تر است. نباید زندگی او را بگیری، کشتنش کار تو نیست. کشتن نادیده چه خواست خدا باشد چه شیطان در هر حال تو نباید او را به قتل برسانی، چون این کار اشتباه محض است. آلفا نادیده، وقتی پدر و مادر مادامبا بفهمند این تو بودی که پسرشان را کشتی، این تو بودی که کار ناتمام سرباز چشم‌آبی را تمام کردی، آیا می‌توانی با آن‌ها روبه‌رو شوی و در چشم‌هایشان نگاه کنی؟»

نه، می‌دانم و آگاهم نباید به صدایی گوش می‌کردم که در سرم شعله برمی‌افروخت. باید تا هنوز زمان بود و کار از کار نگذشته بود، آن صدا را در سرم خاموش می‌کردم. باید رها از آموزه‌های گذشته و افکار از پیش قالب‌گرفته، فکر می‌کردم و خودم فکرم را به کار می‌انداختم. مادامبا باید فارغ از دوستی‌مان کار تو را یکسره می‌کردم تا دیگر گریه نکنی و از درد به خود نیچی و برای اینکه دل‌ورودها را که مانند ماهی تازه از آب گرفته شده بیرون از بدنت بوی تعفن گرفته، داخل شکمت برگردانی، این‌همه تقلا نکنی و پیچ‌وتاب نخوری.

۵

به خدا قسم، از انسانیت بویی نبرده بودم، چون اگر انسان بودم به جای اینکه به دشمنم گوش کنم به حرف دوستم گوش می‌کردم. به همین دلیل وقتی سرباز دشمن را به دام می‌اندازم و از چشم‌هایش می‌خوانم فریاد بی‌صدایش می‌خواهد سر برآورد و آسمان جنگ را بشکافد، وقتی شکم از هم‌دریده‌اش چیزی جز یک‌مشت گوشت خام خمیرمانند نیست، آنگاه به نگاه درمانده مادامبا و تمنایش برای مرگ فکر می‌کنم و سپس کار دشمن شکم‌دریده در حال موت را یکسره می‌کنم. به محض اینکه سرباز دشمن برای بار دوم با نگاهش به من التماس می‌کند او را بکشم، گلوش را مانند گوسفند قربانی می‌بُرم. به واسطه انسان‌دوستی بازیافته‌ام، کاری را که برای مادامبا دیوپ انجام ندادم، بی‌هیچ رحم و مروتی برای سرباز چشم‌آبی دشمن انجام می‌دهم.

سپس دستش را با کارد سلاخی‌ام می‌بُرم و تفنگش را به غنیمت برمی‌دارم. بریدن دستش خیلی دشوار است و زمان زیادی طول می‌کشد تا بتوانم آن را کامل جدا کنم. وقتی سینه‌خیز سمت سنگر حرکت می‌کنم و به زیر سیم خاردار می‌خزم و از میان تیرهای چوبی می‌گذرم که از دل گل لُزج میدان نبرد سر برآورده‌اند، وقتی به سنگرمان می‌رسم که مانند یک زن رو به آسمان دراز کشیده و پاهایش را باز کرده است، سراندرپایم پوشیده از خون سرباز دشمن است. من مانند تندیس ساخته‌شده از گل و خونم که حتی موش‌ها هم از بوی تعفنم می‌گریزند.

بوی تعفنم همان بوی گند مرگ است. مرگ بوی دل‌وروده متعنی می‌دهد که از ظرف مقدسش بیرون آورده شده. در هوای آزاد، دل‌وروده هر موجود زنده‌ای، چه انسان و چه حیوان، می‌گندد. چه ثروتمندترین مرد باشد و چه فقیرترین، چه زیباترین زن باشد و چه زشت‌ترین، چه وحشی‌ترین

حیوان روی زمین باشد و چه بی‌خطرترین، چه قدرتمندترین باشد و چه ضعیف‌ترین فرقی نمی‌کند، اندرون همه بوی تعفن می‌دهد. مرگ مانند اندرون تجزیه‌شده متعنی است که از درون جسمش بیرون ریخته شده است. موش‌ها هم وقتی بوی گند مرا می‌شنوند، می‌ترسند و زیر سیم خاردار می‌خزند. از مرگی که به‌سوی آن‌ها در حرکت است وحشت دارند و پا به فرار می‌گذارند. آن‌ها وقتی داخل سنگر، بدن و لباس‌هایم را می‌شویم و به گمانم خودم را پاک و تمیز می‌کنم، بازهم می‌ترسند و می‌گریزند.

۶

هم‌سنگرهایم، هم‌زمانم، بعد از اینکه چهارمین دست بریده دشمن را برایشان به ارمغان آوردم، ترس از من در وجودشان ریشه دواند. ابتدا از صمیم قلب با من می‌خندیدند و از اینکه دست بریده و تفنگ دشمن را با خود به سنگر می‌آوردم خوشحال و راضی بودند. آن‌ها از من خشنود بودند و حتی معتقد بودند باید مدال شجاعت دیگری به من داده شود، اما بعد از دیدن چهارمین دست بریده دیگر به‌سختی می‌خندیدند. از چشم‌های هم‌زمان سفیدپوستم چنین می‌خواندم: «این سرباز سیاه آدم عجیب و غریبی است.» از چشم‌های سربازان سیاه‌پوستی هم که مانند من اهل آفریقای غربی بودند، چنین می‌خواندم: «آلفا نادیه، اهل روستای گاندیول که نزدیک شهر سنت لوئیس^۱ سنغال^۲ است چه آدم عجیب و غریبی است. کی این قدر عجیب شده که ما خبر نداشتیم؟» گرچه سربازان سفید و سیاه

1. saint-Louis

۲. Senegal: کشوری در غرب آفریقا

(فرمانده آن‌ها را این‌گونه صدا می‌کرد) همچنان دوستانه به شانه من ضربه می‌زدند، اما خنده و لبخندشان تغییر کرده بود. آن‌ها خیلی خیلی خیلی از من می‌ترسیدند و درست بعد از چهارمین دست بریده‌ای که به سنگر آوردم، زمزمه‌ها و پیچ‌های درگوشی‌شان آغاز شد.

وقتی دست اول، دوم و سوم را با خود به سنگر آوردم، در نظر آن‌ها اسطوره و قهرمان بودم. زمانی که به سنگر بازمی‌گشتم مرا تشویق می‌کردند و خوراکی‌های لذیذ به من می‌دادند و مقداری توتون نیز به من تعارف می‌کردند. کمک می‌کردند با سطل‌های بزرگ آب خودم را بشویم و یونیفورم را تمیز کنم. از چشم‌هایشان می‌خواندم که مرا درک می‌کنند. من به‌جای آن‌ها نقش یک وحشی مضحک و عجیب و غریب را بازی می‌کردم. نقش یک سرباز داوطلب جنگ که وحشی شده و بی‌چون‌وچرا از دستورات اطاعت می‌کند. دشمن باید تا حد مرگ از این وحشی درنده‌خو ترسیده باشد.

ابتدا هم‌زمانم از بوی گندی که از من به مشام می‌رسید و همان بوی متعفن مرگ بود آزرده نمی‌شدند. بوی قصابی می‌دادم که گوشت انسان را سلاخی می‌کند، ولی وقتی چهارمین دست بریده را با خود به سنگر آوردم، دیگر به من لبخند نمی‌زدند. همچنان به من خوراکی‌های لذیذ می‌دادند و مقداری توتون تعارف می‌کردند که از اینجا و آنجا گیر آورده بودند و یک پتو به من قرض می‌دادند تا خودم را گرم کنم، اما لبخندی ساختگی بر چهره‌های وحشت‌زده‌شان نقش بسته بود. دیگر به من کمک نمی‌کردند خودم را در سطل‌های بزرگ آب بشویم. می‌گذاشتند خودم به تنهایی یونیفورم را تمیز کنم. دیگر هیچ‌کس دوستانه به شانه‌ام ضربه نمی‌زد و نمی‌خندید. به خدا قسم، به موجودی لمس‌ناپذیر تبدیل شده بودم که هیچ‌کس حاضر نبود به او دست بزند.

به همین دلیل آن‌ها گوشه‌ای از سنگر برایم ظرف غذا، لیوان، چنگال و قاشق کنار می‌گذاشتند. وقتی در روزهای نبرد به قول فرمانده، بی‌توجه به باد و باران و برف، مدت‌ها بعد از بازگشت تمامی سربازها به سنگر بازمی‌گشتم، آشپز می‌گفت بروم و سهم غذایی را از او بگیرم. وقتی برایم سوپ می‌ریخت، خیلی‌خیلی مراقب بود مبادا ملاقه‌اش به داخل، لبه یا کناره‌های کاسه‌ام برخورد کند.

شایعه همه‌جا پخش شد. شایعه همه‌جا پراکنده شد و بی‌شرمانه همه لباس‌هایم را بیرون آورد و سرانجام شرم‌گاهش را نیز به نمایش گذاشت. شایعه که ابتدا به خوبی لباس پوشیده بود و بسیار آراسته و خوش‌لباس و زیبا بود، کارش به جایی رسید که لنگ‌هایم را از هم گشود و کونش را به همه نشان داد. ابتدا متوجه این موضوع نشدم و به تغییراتی که ایجاد شده بود، پی نبردم، نمی‌دانستم این عجزه چه توطئه‌ای برایم چیده است. همه شایعه پتیاره را دیده بودند، ولی هیچ‌کس درمورد او چیزی به من نگفت. عاقبت از زمزمه‌های اطرافیان پی به موضوع بردم و فهمیدم دیگرانی که فکر می‌کردند من مردی عجیب و غریبم تغییر نظر داده و به این نتیجه رسیده‌اند که دیوانه‌ام و بعد دوباره تغییر نظر داده و فکر می‌کنند جادوگرم. سربازی که سحر و جادو می‌کند.

به من نگویند در میدان نبرد به دیوانه نیازی نداریم. به خدا قسم که دیوانه از هیچ چیز نمی‌ترسد. بقیه سربازان چه سیاه و چه سفید نیز خود را به دیوانگی می‌زنند و در میدان نبرد نقش یک دیوانه را بازی می‌کنند. به همین دلیل است که قادرند به آرامی خود را جلوی گلوله‌های دشمن بیندازند. دیوانگی به آن‌ها کمک می‌کند، بدون هیچ ترس و وحشتی به سوی مرگ بشتابند. شما ناگزیرید دیوانه باشید تا بتوانید بعد از شنیدن صدای سوت فرمانده‌آرمند از دستورات او اطاعت کنید و با این آگاهی که احتمال بسیار

کمی وجود دارد زنده به سنگر بازگردید، بازهم به مصاف دشمن بروید. به خدا قسم، باید دیوانه باشید تا بتوانید نعره‌زنان خود را از بطن زمین بیرون بکشید. گلوله‌های دشمن و دانه‌های بزرگی که از آسمان فلزی پائین می‌افتند باعث ترس دیوانگان نمی‌شوند. سربازان دیوانه از شنیدن فریادها و دیدن سرهای بریده و زخمی، از دیدن گوشت و خون، از شکستن استخوان‌ها و گرفتن جان سربازان دشمن ترسی به دل راه نمی‌دهند. جنون آنی باعث می‌شود واقعیّت وجودی گلوله‌ها را فراموش کنی. در جنگ، جنون آنی، خواهر شجاعت است.

اما اگر تو تمام مدت، پیوسته و بی‌هیچ توقّفی دیوانه باشی آن‌گاه دیگران حتّی هم‌زمانت از تو می‌ترسند. آن زمان است که دیگر در نظر دیگران فردی شجاع نیستی. دیگر کسی نیستی که مرگ را به مبارزه می‌طلبد. بلکه از نظر آن‌ها دوست حقیقی مرگی، هم‌دست مرگی و حتّی از برادر هم به مرگ نزدیک‌تری.

۷

از نظر تمام سربازان، چه سیاه و چه سفید، من خود مرگ بودم. این را خوب می‌دانم که سربازان سفیدپوست یا کسانی که مانند من سیاه بودند، فکر می‌کردند جادوگرم، ساحری که دل‌وروده آدم‌ها را می‌خورد، یک خون‌آشام. آن‌ها بر این باور بودند که من پیش از این نیز چنین موجود خطرناکی بوده‌ام، اما جنگ باعث شده ماهیتم را نشان دهم. شایعه، این پتیاره کاملاً لخت، کارش به جایی رسیده بود که ادعا می‌کرد من دل‌وروده مادامبا دیوپ، کسی را که از برادر به من نزدیک‌تر بود، پیش از آنکه بمیرد خورده‌ام. این

عجوزه بی شرم می‌گفت دیگران باید از من بترسند، باید هشیار باشند و از من حذر کنند. شایعه بی‌شرم و حیا، لنگ‌هایش را از هم گشوده و کونش را به نمایش گذاشته بود و می‌گفت، من نه تنها دل‌وروده سربازان دشمن بلکه دل‌وروده دوستان و سربازان خودی را نیز می‌خورم. می‌گفت، می‌دانید با دست‌های بریده چه می‌کند؟ بعد از اینکه آن‌ها را به ما نشان می‌دهد دست‌ها ناپدید می‌شوند. هشیار باشید و از او حذر کنید.

به خدا قسم، من، آلفا نادیه، کوچک‌ترین بچه مردی پیر و فرتوت، با چشم خویش شایعه را می‌دیدم که چون زنی فاحشه، نیمه‌عریان و بی‌هیچ شرم و حیایی مرا دنبال می‌کند. سربازان سیاه و سفید شایعه را می‌دیدند که حین تعقیب من دامنش را بالا زده و کونش را نشان می‌دهد و پوزخند می‌زند. آن‌ها همچنان به من لبخند می‌زدند و طوری با من حرف می‌زدند که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. در ظاهر رفتاری دوستانه داشتند، اما حتی شجاع‌ترین و سرسخت‌ترینشان نیز درون خویش از من وحشت داشت. وقتی فرمانده در سوتش می‌دمید تا چون موجی خروشان از دل زمین بیرون بیاییم، مانند مردانی که به جنون آنی گرفتارند، خود را به بیرون پرتاب می‌کردیم و به سوی گلوله‌های آهنی و کوچک دشمن رهسپار می‌شدیم که بی‌توجه به فریادهای دیوانه‌وار ما همچنان شلیک می‌شدند. حین بیرون جستن از دل زمین، هیچ‌کدام از هم‌زمانم حاضر نبودند همراه یا کنار من گام بردارند. در این جنگ بدآهنگ هیچ‌کس جرئت نداشت شانه‌به‌شانه من از اندرون زمین به بیرون خیز بردارد. هیچ‌کس دوست نداشت وقتی از سنگر بیرون می‌آید و در معرض تهاجم گلوله‌های دشمن قرار می‌گیرد، کنار من باشد. به خدا قسم، در جنگ تنها شده بودم.

بعد از اینکه چهارمین دست بریده را با خود به سنگر آوردم، دست‌های بریده دشمن، تنهایی را برایم به ارمغان آوردند. من در میان لبخندها،

چشمک زدن‌ها و دلگرمی‌های هم‌سنگری‌های سیاه‌پوست و سفیدپوستم همچنان تنها بودم. به خدا قسم، هیچ‌کس دوست نداشت چشمش به چشم سرباز جادوگری بیفتد که بهترین دوست مرگ است. این موضوع را کاملاً از رفتارشان فهمیده بودم. آن‌ها زیاد فکر نمی‌کنند، اما وقتی هم فکر می‌کنند نگاهی دوگانه به موضوع دارند. این را از چشم‌هایشان می‌خوانم. آن‌ها فکر می‌کنند خوردن دل‌وروده سربازان دشمن کار درستی است و بلعنده خون خوار آدم خوبی است، اما خوردن دل‌وروده هم‌سنگری کار اشتباهی است و سرباز خون‌آشام آدم بدی است. از این‌رو هنگام رویارویی با سربازان جادوگر شما نمی‌دانید از کدام قماش‌اند و به همین دلیل باید حسابی مراقب باشید. هم‌سنگری‌هایم معتقد بودند هنگام رویارویی با سربازان جادوگر باید خیلی خیلی مراقب باشند و با رفتاری ماهرانه و ازپیش‌تعیین‌شده آن سربازان را رام کنند. لبخند بزنند، رفتاری دوستانه از خود نشان دهند و بدون اینکه به آن‌ها نزدیک شوند، از اینجا و آنجا و موضوعاتی صحبت کنند که چندان جدی نیستند. مراقب باشند که هرگز به آن‌ها نزدیک نشوند، آن‌ها را لمس نکنند و بدنشان اتفاقی با بدن آن‌ها برخورد نکند که در غیر این صورت مرگشان قطعی است.

به همین دلیل بود که بعد از دیدن چهارمین دست قطع‌شده دشمن، وقتی فرمانده‌آرمند در سوتش می‌دمید و فرمان حمله صادر می‌کرد، آن‌ها از هردو طرف ده قدم بزرگ از من فاصله می‌گرفتند. بعضی از آن‌ها قبل از اینکه فریادزنان از درون سنگر بیرون بپرند، حتی از نگاه کردن به من اجتناب می‌کردند و نمی‌گذاشتند نگاهشان به هیچ عنوان با نگاه من تلاقی کند. گویی نگاه کردن به من به منزله لمس صورت، بازوها، دست‌ها، پشت، گوش‌ها و پاهای مرگ بود. گویی نگرستن به من مصادف با مرگ بود. انسان‌ها همیشه توضیحاتی مضحک و پوچ برای موضوعات مختلف

ارائه می‌کنند. اکنون که قادرم به هرچه می‌خواهم فکر کنم، به چنین درکی رسیده‌ام. برادران جنگی من، چه سیاه و چه سفید، نیازمند این باورند که این جنگ نیست که آن‌ها را می‌کشد، بلکه قاتل اصلی آن‌ها چشم‌زخم است. نیازمند این باورند که یکی از هزاران گلوله دشمن به‌طور تصادفی به آن‌ها برخورد نکرده است، بلکه آن گلوله با قصد قبلی و هدفمند به‌سمتشان شلیک شده است. پیشامدهای تصادفی را دوست ندارند. پیشامد تصادفی از نظرشان نامعقول و مضحک است. به کسی نیاز دارند تا او را سرزنش کنند. ترجیح می‌دهند فکر کنند گلوله‌ای را که به آن‌ها اصابت کرده، فردی ظالم و بدنهاد و با نیتی شیطانی شلیک کرده است. معتقدند یکی از این افراد ظالم و بدنهاد که اهدافی شیطانی در سر دارد منم. به خدا قسم، این نحوه تفکر بسیار سست و آبیکی است. فکر می‌کنند چون جادوگرم از تمام حمله‌ها جان سالم در برده‌ام و گلوله‌های دشمن به من اصابت نمی‌کنند. آن‌ها به بدترین شکل ممکن به این موضوع فکر می‌کنند و بر این باورند که بیشتر هم‌زمانشان مورد اصابت گلوله‌هایی قرار گرفته‌اند که از جانب من هدایت می‌شدند.

به همین دلیل بود که لبخندی ساختگی بر لب داشتند. به همین دلیل بود که وقتی از راه می‌رسیدم، نگاهشان را از من می‌زدیدند و چشم‌هایشان را می‌بستند تا نگاهشان به نگاهم نیفتد، حتی از اینکه لحظه‌ای چشم‌هایشان به من بیفتد حذر می‌کردند. من در نظرشان به تابویی تبدیل شده بودم. مرا توت‌م^۱ می‌دانستند، گویی همچون نیاکان اولیه یا خدای اختصاصی قبیله خود به حیوانی توجه می‌کردند.

۱. توت‌م‌ها اجسامی نمادین هستند که در اقوام بومی و بیشتر قاره‌ها کاربردهای آیینی دارند. توت‌م معمولاً به‌عنوان یادمانی از نیاکان ایل یا طایفه‌ای عمل می‌کند و افراد طایفه توت‌م را دارای نیرویی برای حمایت و حفاظت از طایفه می‌دانند. توت‌ماوری شامل دو قانون مهم است: حیوان توت‌م را نباید کشت و با افرادی از جنس مخالف و از توت‌م مشترک نباید رابطه جنسی برقرار کرد.

حیوانی که دیوپ‌ها و دوستم مادمبا دیوپ آن را توت‌م خود می‌دانستند و به آن توجه می‌کردند، طاووسِ خودشیفته بود. مادمبا گفت: «طاووس» و من در جواب گفتم: «اردکِ ماهی‌خوار کاکلی و طاووس چه فرقی باهم دارند مهم این است که توت‌م تو یک ماکیان است درحالی‌که توت‌م من یک گریه و وحشی است. توت‌م نادیه‌ها شیر است و بسیار بهتر و اصیل‌تر از توت‌م دیوپ‌هاست.» به خودم اجازه دادم به مادمبا دیوپ که از برادر هم به من نزدیک‌تر بود بگویم، حیوانی که به‌عنوان توت‌م انتخاب کرده مضحک و خنده‌دار است.

شوخی و سربه‌سر گذاشتن‌های من و دیوپ جای خود را به جنگ و دعوا بر سر خانواده‌هایمان و نام‌های خانوادگی‌مان می‌داد و سرآخر شوخی‌هایمان پیروز میدان می‌شدند و قهقهه‌ها و مسخره‌بازی‌هایمان دشنام‌ها و توهین‌هایی را که به هم کرده بودیم، می‌شستند و می‌بردند. اما توت‌م موضوعی جدی است و به‌راحتی نمی‌شود با آن شوخی کرد. توت‌م خودش یک تابو است. نمی‌توانی آن را بخوری و باید از حیوانی که توت‌م است محافظت کنی. دیوپ‌ها حاضر بودند جان خود را به خطر بیندازند تا طاووسی که جانش در خطر است یا یک اردک ماهی‌خوار کاکلی را که مرگ تهدیدش می‌کند نجات دهند. چون طاووس یا ادرک ماهی‌خوار کاکلی توت‌م آن‌ها بود. نادیه‌ها مجبور نبودند از شیری که در خطر است محافظت کنند، زیرا شیر قوی است و هرگز دچار دردسر نمی‌شود. همچنین می‌گویند حیوانی که توت‌م توست، هرگز تو را نمی‌خورد و این محافظت دوطرفه است. یعنی شیرها هرگز نادیه‌ها را نمی‌خورند. وقتی فکر می‌کنم دیوپ‌ها از اینکه طاووس یا اردک ماهی‌خوار کاکلی آن‌ها را بخورند در امان‌اند، نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. وقتی دوباره به لحظه‌ای فکر می‌کنم که به مادمبا دیوپ گفتم، دیوپ‌ها چندان هم باهوش نیستند چون

طاووس یا اردک ماهی‌خوارِ کاکلی را به‌عنوان توتَم انتخاب کرده‌اند و او از حرفم خندید، بی‌اراده لبخند می‌زنم. گفتیم: «دیوپ‌ها نیز مانند طاووس‌ها موجوداتی خودشیفته و کوتاه‌بین‌اند. رفتاری متکبرانه دارند درحالی‌که توتمشان یک ماکیان خودبین بیش نیست.» من سعی داشتم با گفته‌هایم مادما را دست‌بندازم و این حرفم او را به خنده انداخت. او فقط در جواب حرف‌های من گفت: «این تو نیستی که توتَم را انتخاب می‌کنی، بلکه این توتَم است که تو را انتخاب می‌کند.»

بدبختانه، صبح روز مرگش، کمی قبل از اینکه فرمانده‌آرمند در سوت خود بدمد و دستور حمله را صادر کند، دوباره بحث توتَم مادما را پیش کشیدم که ماکیان متکبر بیش نیست. به همین دلیل بود که او جلوتر از بقیه، فریادزنان از بطن زمین بیرون جست و به‌سوی دشمن شتافت تا به ما، من و دیگر هم‌سنگری‌هایش نشان دهد لاف نمی‌زند و واقعاً شجاع است. به‌خاطر حرف‌های من بود که او اوّل از همه سنگر را ترک کرد. به‌خاطر توتَم و شوخی و سربه‌سر گذاشتن‌هایمان، به‌خاطر حرف‌های من، مادما دیوپ به دست سرباز چشم‌آبی و نیمه‌جان دشمن زخمی شد و با شکمی دریده از دنیا رفت.



آن روز مادما دیوپ با وجود تمام آموزه‌ها و دانشی که داشت فکر نکرد و عقلش را به کار نینداخت. می‌دانم و آگاهم نباید توتَم او را مسخره می‌کردم. تا آن روز به‌قدر کفایت نمی‌اندیشیدم و درمورد نصف حرف‌هایی که می‌زدم تأمل نمی‌کردم و آن‌ها را بی‌هیچ فکری به زبان می‌آوردم. شما اگر فکرتان

را به کار بیندازید، هیچ‌وقت دوستتان را کسی که از برادر به شما نزدیک‌تر است، برافروخته نمی‌کنید تا با نعره‌ای بلندتر از نعره‌ی دیگر سربازان، سنگر را ترک کند. شما با حرف‌هایتان کاری نمی‌کنید کسی که از برادر به شما نزدیک‌تر است، دچار جنون آنی شود و فریادزنان به میدان نبردی قدم بگذارد که اردک ماهی‌خوار کاکلی لحظه‌ای هم نمی‌تواند در آن دوام بیاورد. جایی که کوچک‌ترین گیاهان و نحیف‌ترین درختچه‌ها نمی‌توانند در آنجا رشد کنند. در میدان نبرد، گویی هزاران ملخ، ماه‌ها و ماه‌ها، بی‌وقفه و بدون کوچک‌ترین استراحتی با حرص و ولع یکدیگر را می‌خورند. دشتی که هزاران دانه فلزی بسیار کوچک جنگ در آن کاشته شده، دانه‌هایی که هیچ محصولی در بر ندارند. میدانی بدریخت و از شکل افتاده که برای گوشت‌خوران ساخته شده است.

ما در چنین جایی قرار داریم. بالاخره آنچه را باید بفهمم فهمیدم. از زمانی که تصمیم گرفتم افکار قالب‌گرفته‌شده را کنار بگذارم و خودم فکر کنم، از زمانی که تصمیم گرفتم خود را از اندیشیدن به هیچ موضوعی منع نکنم، فهمیدم این سرباز چشم‌آبی دشمن نبود که مادما را کشت، بلکه این من بودم که او را کشتم. اکنون می‌فهمم چرا وقتی مادما التماس کرد او را بکشم، این کار را نکردم. صدای بسیار بسیار آهسته‌ای به‌احتمال زیاد در ذهن من چنین زمزمه کرده: «تو پیش از این دوست دوران کودکی‌ات را کشته‌ای و نمی‌توانی او را برای بار دوم بکشی.» آن صدا باید چنین زمزمه کرده باشد: «وقتی صبح روز نبرد، توتَم او را به سُخره گرفتی و باعث شدی نعره‌زنان اوّل از همه از دل خاک بیرون بپرد، او را کشتی.» ذهنم باید با صدایی بسیار آهسته و نجواگونه به من گفته باشد: «کمی صبر کن. چیزی نمی‌گذرد که مادما بدون کمک تو خواهد مُرد و آنگاه متوجه خواهی شد باوجود اینکه التماس کرد کارش را تمام کنی، او را نکشتی تا به‌خاطر تمام

کردن کار کثیفی که شروع کرده بودی خودت را سرزنش نکنی. کمی صبر کن.» ذهنم باید چنین نجوا کرده باشد: «به‌زودی پی خواهی بُرد، خودت دشمن چشم‌آبی مادامبا بودی. تو با کلامت او را کشتی، با حرف‌هایت شکمش را دریدی و با سخن‌هایی که بر زبان راندی، محتویات داخل شکمش را وحشیانه بلعیدی.»

از آن روز تا رسیدن به این نقطه‌نظر که وحشی و خون‌آشام و انسان‌ها را حریصانه می‌بلعم، تقریباً فاصله‌ای نیست و گویی آن زمان هم چنین خوی درنده‌ای داشتیم و خود خیر نداشتیم. چون اگر وحشی و خون‌خوار نبودم، نمی‌توانستم با دوست خود چنین کنم. از زمانی که به هرچه می‌خواهم فکر می‌کنم، قادرم در خلوت ذهن خویش هرآنچه را بپذیرم که در نظرم ممنوع بود و از آن حذر می‌کردم. آری، به خودم می‌گفتم باید وحشی و خون‌خوار باشم و اندرون دیگر انسان‌ها را با حرص و ولع ببلعم، اما بلافاصله بعد از اینکه این فکر به ذهنم خطور می‌کرد، به خودم گوشزد می‌کردم، غیرممکن است بتوانم چنین آدمی باشم، چون به این درنده‌خویی باور ندارم. آن لحظه این خود واقعی من نبود که فکر می‌کرد. من درهای ذهنم را روی افکار دیگران باز کرده بودم و به اشتباه فکر می‌کردم آن افکار به من تعلق دارند. دیگر صدای افکار خودم را نمی‌شنیدم و تمام فکریایی که در سر داشتیم، افکار کسانی بودند که از من می‌ترسیدند. اگر روزی تصمیم‌گرفتی آزادانه به هرچه می‌خواهی فکر کنی، باید خیلی هشیار و مراقب باشی و اجازه ندهی افکار دیگران لباس مبدل به تن کنند و وارد ذهنت شوند. نباید اجازه بدهی افکار اشتباه پدر و مادرت، فکر نادرست پدربزرگت، افکار خواهر، برادر، دوستان و به‌عبارت بهتر دشمنانت ماسک به چهره بزنند و وارد ذهنت شوند.

با این تفاسیر، من موجود خون‌خواری نیستم که دیگران را حریصانه

می‌بلعد. این فکر متعلق به کسانی است که از من می‌ترسند، از طرفی وحشی هم نیستم. این فکر نیز به گروه‌بان سفیدپوستم و دشمنان چشم‌آبی‌ام تعلق دارد. فکری که مال خود من است و به من تعلق دارد این است: «کلام ظالمانه‌ام دلیل اصلی مرگ مادامباست. من با حرف‌هایم توتم دوستم را به سُخره گرفتم و او را به کام مرگ فرستادم. دهان‌گشادم را باز کردم و باعث شدم مادامبا برای اینکه شجاعتش را به من ثابت کند، نعره‌زنان از دل زمین بیرون بیاید. درحالی‌که پیش از این بر شجاعت او واقف بودم. سؤال اینجاست چرا به کسی که از برادر به من نزدیک‌تر بود خندیدم؟ سؤال اینجاست چرا درست صبح روز نبرد، ذهنم به کلماتی اندیشید که مانند نیش زنبور تیز و گزنده بودند و آن‌ها را بر زبان آورد؟»

من عاشق مادامبا بودم. او از برادر به من نزدیک‌تر بود. به خدا قسم، او را بسیار دوست داشتم. از مرگ او واهمه داشتم و با همه وجود می‌خواستم من و مادامبا، سالم و تندرست به گاندیول برگردیم. هر کاری می‌کردم تا مادامبا زنده بماند. در میدان نبرد همه‌جا پایه‌پایش می‌رفتم تا مراقبش باشم. به‌محض اینکه فرمانده‌آرمند در سوتش می‌دمید و فرمان حمله را صادر می‌کرد (گویی با این کار به دشمن هشدار می‌داد ما داریم نعره‌زنان از دل زمین بیرون می‌آییم و قصد داریم به شما حمله‌ور شویم تا دشمن آماده شود و ما را گلوله‌باران کند.) به مادامبا می‌چسبیدم تا اگر گلوله‌ای او را مجروح کرد، مرا نیز مجروح کند یا اگر گلوله‌ای او را کشت مرا نیز بکشد یا اگر گلوله‌ای به او اصابت نکرد به من نیز اصابت نکند. به خدا قسم، در روزهای نبرد، من و مادامبا در میدان جنگ شانه‌به‌شانه یکدیگر حرکت می‌کردیم و لحظه‌ای از هم جدا نمی‌شدیم. هم‌زمان باهم فریاد می‌زدیم و به‌سوی دشمن می‌تاختیم، هم‌زمان باهم شلیک می‌کردیم. مانند برادران دوقلویی بودیم که در یک روز یا یک شب از رحم مادر متولد شده بودند.

به خدا قسم، سر در نمی‌آورم. نه، نمی‌فهمم چرا درست صبح روز نبرد به مادامبا تلقین کردم که شجاع نیست، که جنگجویی واقعی نیست. اگر انسان خودش را از شر افکاری رها کند که از قبل در او شکل گرفته‌اند و برای خود فکر کند به این معنا نیست که هر چیزی را می‌فهمد و درک می‌کند. به خدا قسم، نمی‌فهمم چرا در یکی از روزهای عادی این جنگ خون‌بار، درحالی‌که آرزو داشتم جنگ که تمام شد من و مادامبا صبح و سالم به گاندیول بازگردیم، بی‌هیچ دلیل معقول و درک‌پذیری با کلام خویش مادامبا دیوپ را کشتم. به هیچ عنوان نمی‌توانم این موضوع را درک کنم.

۹

بعد از اینکه هفتمین دست بریده را با خود به سنگر آوردم، به نظر رسید هم‌زمان دیگر از این وضع خشنود نیستند و می‌خواهند هرچه زودتر خاتمه یابد. همه سربازان، چه سیاه و چه سفید چه کسانی که گروه‌بان و سرگروه‌بان بودند و چه آن‌هایی که نبودند، دیگر نمی‌خواستند با دست بریده سرباز دشمن به خانه بازگردم. فرمانده‌آرمند گفت به احتمال زیاد خسته‌ام و نیاز به استراحت دارم. برای اینکه این موضوع را به من بگوید، مرا به سنگر خویش احضار کرد. در سنگرش سرباز سیاه‌پوست دیگری نیز حضور داشت. سن سرباز از من خیلی بیشتر بود و درجه بالاتری داشت. آن سرباز سیاه با اینکه مدال شجاعت داشت، در حضور من از ترس قالب تهی کرده بود. سیاه شجاع هرچه را فرمانده می‌گفت، به زبان ولوف^۱ برای من ترجمه می‌کرد. آن سیاه شجاع پیر و بینوا نیز مانند دیگران فکر می‌کرد

خون‌خوارم و آدم‌ها را وحشیانه می‌بلعم. جرئت نداشت به من نگاه کند و مانند برگ کوچکی در دست باد از ترس به خود می‌لرزید و با دست چپش به طلسمی چنگ زده بود که برای شکستن جادو در جیبش قرار داشت. مانند دیگران، او نیز می‌ترسید محتویات شکمش را ببلعم و او را به کام مرگ بفرستم. ابراهیم سک، سرباز پیاده‌نظام، مانند دیگر سربازان سیاه و سفید وقتی نگاهش به من افتاد از ترس به خود لرزید. آن شب مدتی طولانی در سکوت دعا کرد. آن شب مدتی طولانی تسبیح در دست گرفت و دانه‌های آن را یکی‌یکی با انگشت جابه‌جا کرد تا از خودش در برابر من و وجود آلوده‌ام محافظت کند. آن شب او خودش را از آلودگی‌ها پاک کرد. ابراهیم سک، ایستاده بود و به فرمانده‌آرمند گوش می‌کرد و وحشت داشت حرف‌های فرمانده را برای من ترجمه کند. به خدا قسم، آن سیاه شجاع که بسیار مسن‌تر از من بود، می‌ترسید به من اطلاع دهد استثنائاً به من اجازه داده شده یک ماه کامل از خط مقدم جبهه دور شوم! زیرا ابراهیم سک فکر می‌کرد دستور فرمانده به مذاق من خوش نخواهد آمد. زیرا آن سیاه که مدال شجاعت گرفته بود و بسیار مسن‌تر از من بود، فکر می‌کرد وقتی بفهمم قرار است از گنج خوراکی‌ام، طعمه‌ام و شکار گاهم دور شوم به شدت عصبانی خواهم شد. ابراهیم سک به خیال خود فکر می‌کرد، جادوگری چون من به‌طور قطع از دست کسی که حامل این اخبار بد است خیلی خیلی عصبانی خواهد شد. به خدا قسم، به راحتی نمی‌توانید از دست سرباز جادوگری که یک ماه کامل از شکار محروم‌ش کرده‌اید جان سالم به در ببرید. نمی‌توانید از خشم سرباز جادوگری که از بلعیدن اندرون آدم‌ها در میدان نبرد، حال چه دوست باشند چه دشمن، محروم‌ش کرده‌اید در امان باشید. ابراهیم سک فکر می‌کرد من او را مسئول این ضایعه می‌دانم و معتقدم او باعث شده من از خوردن محتویات شکم سربازان خودی و دشمن

۱. Wolof: یکی از زبان‌های آفریقایی که در سنگال، گامبیا و موریتانی رایج است.

محروم شوم. از این رو برای اینکه خودش را از نگاه شیطانی من دور نگه دارد و از خود در برابر خشمی محافظت کند که با شنیدن این خبر درونم شعله‌ور خواهد شد و بتواند بعدها مدال شجاعتش را به نوه‌هایش نشان دهد، تمام جمله‌هایش را با این کلمات آغاز می‌کرد: «فرمانده می‌گوید...»

«فرمانده می‌گوید شما نیاز به استراحت دارید. فرمانده می‌گوید شما خیلی خیلی شجاع و دلیرید، اما بسیار خسته شده‌اید. فرمانده می‌گوید که برای شجاعت شما احترام و ارزش زیادی قائل است. فرمانده می‌گوید شجاعت شما عمق و ژرفای زیادی دارد. فرمانده می‌گوید به شما نیز مانند من مدال شجاعت خواهند داد... آه! شما پیش از این نیز مدال شجاعت دریافت کرده‌اید؟... فرمانده می‌گوید شاید مدال شجاعت دیگری به شما اعطا شود.»

آری، می‌دانم و آگاهم که فرمانده آرمند دیگر نمی‌خواهد در خط مقدم جبهه حضور داشته باشم. از کلماتی که ابراهیم سک، آن سیاه شجاع، برایم ترجمه می‌کرد چنین برمی‌آمد که آن‌ها به خاطر هفت دست بریده‌ای که به سنگر آورده‌ام، از من ناراضی‌اند و می‌خواهند این وضع متوقف شود. آری، به خدا قسم، می‌دانم آنچه آن‌ها در میدان نبرد می‌خواهند فقط دیوانگی زودگذر یا جنون آنی است. آن‌ها مردانی را می‌خواهند که از خشم، رنج و عصبانیت به جنون آمده‌اند و دیوانگی‌شان آنی و زودگذر است. دیوانگان دائمی نمی‌خواهند. به محض اینکه فرمان آتش بس اعلام می‌شود ما باید خشم، رنج و عصبانیتیمان را کنار بگذاریم. رنج قابل تحمل است و می‌توانیم آن را با خود به سنگر برگردانیم، اما به این شرط که آن را فقط برای خود نگه داریم و رنج خود را بر دیگران آشکار نسازیم، البته خشم و غضب را نمی‌توانیم با خود به سنگر برگردانیم. قبل از بازگشت به سنگر که همان خانه ماست، باید خودمان را از هرچه خشم و غضب است رها کنیم و با

درونی عاری از خشم و عصبانیت به سنگر بازگردیم. اگر چنین نکنیم دیگر قادر به شرکت در بازی جنگ نیستیم. بعد از اینکه فرمانده در سوت خود دمید و فرمان آتش بس داد، دیوانگی به تابویی تبدیل می‌شود.

می‌دانستم و به این امر واقف بودم که فرمانده و ابراهیم سک، سرباز پیاده‌نظام سیاهی که مدال شجاعت گرفته است، نمی‌خواهند خشم و غضبی که یک رزمنده باید حین نبرد داشته باشد، درون قلب ما لانه کند. به خدا قسم، می‌دانستم هفتمین دست بریده‌ای که با خود به سنگر آورده‌ام در نظر آن‌ها به منزله این است که گویی فریادهای و فغان‌های میدان نبرد را به مکانی آرام آورده‌ام. دیدن دست بریده دشمن باعث می‌شد با خود فکر کنند اگر این دست به من تعلق داشت چه؟ با دیدن دست بریده دشمن، ناخودآگاه به این نتیجه می‌رسیدند که از جنگ خسته شده‌اند و به اندازه کافی از این جنگ به آن‌ها رسیده، که دیگر بس است. به خدا قسم، بعد از پایان نبرد، در برابر دشمن تغییر موضع می‌دهیم و از موجودی وحشی و خون‌خوار دوباره به انسان تبدیل می‌شویم. به خاطر ترسی که دشمن از ما دارد، جشن می‌گیریم و خوشحالییم، اما وقتی خودمان وحشت‌زده‌ایم، این خوشحالی دوام چندانی ندارد. دست‌های بریده ترس‌های ماست. ترس‌هایی که از بیرون به داخل سنگر آورده شده‌اند.

«فرمانده می‌گوید بار دیگر بابت رشادت‌هایی که به خرج داده‌اید از شما تشکر می‌کند. فرمانده می‌گوید به شما یک ماه مرخصی اعطا شده است. فرمانده می‌گوید دوست دارد بداند کجا... شما کجا... پنهان، آه... دست‌های بریده کجا هستند.»

صدای خودم را شنیدم که بدون لحظه‌ای مکث و تردید جواب داد: «دست‌ها پیش من نیستند.»

۱۰

به خدا قسم، فرمانده و ابراهیم سبک که خیلی از من مسن‌تر بود فکر می‌کردند یک احمق تمام‌عیارم. شاید کمی عجیب و غریب باشم، اما احمق نیستم. هرگز فاش نخواهم کرد دست‌های بریده‌ام را کجا پنهان کرده‌ام. آن دست‌ها به من تعلق داشتند و می‌دانستم هر دست مال کدام سرباز چشم‌آبی دشمن است. صاحب تک‌تک دست‌ها را می‌شناختم. موهای پشت برخی از دست‌ها بور یا قرمز بود و پشت تک‌توکی از آن‌ها موی سیاه روییده بود. برخی از دست‌ها فربه و گوشتالو و برخی دیگر خشک و پوسته‌پوسته بودند. وقتی دست‌ها را از بازوهایشان جدا می‌کردم، ناخن‌هایشان سیاه می‌شدند. یکی از دست‌ها از بقیه کوچک‌تر است، گویی دست یک زن یا بچه‌ای درشت‌هیکل است. دست‌ها به‌مرور قبل از اینکه بگنند، شروع به خشک شدن می‌کنند. برای اینکه از فسادشان جلوگیری کنم بعد از بریدن دومین دست وارد آشپزخانه سنگر شدم که به آن خانه می‌گفتم و روی دست‌ها تا می‌توانستم نمک دانه‌درشت پاشیدم و آن‌ها را داخل اجاق و زیر خاکستری جاسازی کردم که هنوز گرم بود. یک شب کامل آن‌ها را در همان حال رها کردم و صبح روز بعد، صبح خیلی خیلی زود، دوباره به سراغشان رفتم و آن‌ها را از داخل اجاق برداشتم. روز بعد دوباره روی آن‌ها نمک پاشیدم و دست‌ها را داخل اجاق و زیر خاکستر گرم جاسازی کردم. آن قدر این کار را تکرار کردم که دست‌ها مانند ماهی خشک‌شده، خشک خشک شدند. همان روشی را که برای خشک کردن ماهی به کار می‌بریم، برای خشک کردن دست سربازان چشم‌آبی دشمن به کار بردم.

از هشت دست بریده، هفت‌تا برابم باقی مانده و من یک تشکر به جین باپتیست^۱ بابت مزاح و شوخ‌طبعی‌اش بدهکارم. اکنون هفت دست بریده‌ام،

تمام ویژگی‌های منحصربه‌فرد خود را از دست داده‌اند. هر هفت دست مانند یکدیگرند. همگی قهوه‌ای مایل به زردند و مانند چرم شتر صاف شده‌اند و موهای بور، قرمز و مشکی‌شان از بین رفته است. به خدا قسم، دیگر لکه‌های قرمز و کک‌مک ندارند. همگی به قهوه‌ای تیره تغییر رنگ داده و گویی مومیایی شده‌اند. دیگر امکان ندارد گوشتشان فاسد شود. به‌غیراز موش‌ها هیچ‌کس دیگری قادر نیست بوی آن‌ها را استشمام کند. اکنون دست‌هایم در جای امنی قرار دارند. از هشت دست بریده، هفت دست برابم باقی ماند زیرا دوستم، جین باپتیست حقه‌باز و بذله‌گو یکی از دست‌ها را دزدید و من هم مانع کارش نشدم، چون آن دست اولین دست بریده من بود و کم‌کم داشت می‌گندید. آن زمان هنوز نمی‌دانستم چگونه از گندیدنش جلوگیری کنم. هنوز این ایده به ذهنم نرسیده بود که دست‌های بریده را خشک کنم. در روستای گان‌دیول، همسر ماهیگیرها روش خاصی برای خشک کردن ماهی دارند. من نیز همان روش را به کار بردم و دست‌ها را خشک کردم.

در گان‌دیول، ابتدا ماهی‌های رودخانه یا دریا را حسابی به نمک آغشته می‌کنیم و بعد آن‌ها را با دود یا نور خورشید خشک می‌کنیم. اینجا در خط مقدم جبهه، نور آفتاب آن قدر گرم نیست که بشود دست‌ها را خشک کرد. آفتاب اینجا سرد است و هیچ‌چیز را خشک نمی‌کند. گل و لجن و خون هرگز خشک نمی‌شوند و همچنان نم و رطوبت خود را حفظ می‌کنند. یونیفورم‌هایمان را فقط روی آتش می‌توانیم خشک کنیم. دلیل اینکه آتش روشن می‌کنیم، فقط این نیست که خودمان را گرم کنیم، بلکه بیشتر قصد داریم بدن و لباس‌هایمان را خشک کنیم.

آتشی که در سنگر روشن می‌کنیم، کوچک است، زیرا فرمانده می‌گوید برافروختن آتش بزرگ ممنوع است. فرمانده می‌گوید آتش بزرگ دود

1. Jean Baptiste

به‌همراه دارد، به‌محض اینکه دشمنانمان دودی را ببینند که از سنگر برمی‌خیزد، به‌محض اینکه با چشم‌های آبی تیز و نافذشان کوچک‌ترین رشته‌ای از دود حتی دود سیگار را ببینند، توپخانه‌شان را روی سنگرمان تنظیم و ما را گلوله‌باران خواهند کرد. دشمن نیز مانند ما سنگرها را تصادفی و بدون هدف‌گیری خاصی بمباران می‌کند. دشمن نیز مانند ما حتی در روزهای آتش‌بس موقت، وقتی قرار نیست نیروهای پیاده‌نظام حمله کنند، نامنظم و بدون هدف‌گیری خاصی شلیک می‌کند و حمله را آغاز می‌کند. بنابراین عاقلانه نیست که با دود ناشی از آتش به مردان توپخانه دشمن، محل استقرار خود را نشان بدهیم و آن‌ها ما را هدف گلوله‌های خود قرار دهند. به خدا قسم، بهترین کار این است؛ مانع شویم دود آبی آتش موقعیت‌مان را بر دشمن آشکار کند. با این تفاسیر، یونیفورم‌های ما هرگز کامل خشک نمی‌شوند. یونیفورم‌های کثیف و تمام لباس‌هایمان همیشه نمدار و مرطوب‌اند. از این‌رو سعی می‌کنیم آتش کوچکی روشن کنیم که دود به‌همراه نداشته باشد. ما لوله بخاری آشپزخانه را پشت سنگر قرار می‌دهیم و به خدا قسم تمام تلاش خود را به کار می‌بریم تا از دشمن چشم آبی‌مان زرنگ‌تر باشیم. از این‌رو بخاری آشپزخانه تنها جایی بود که می‌توانستیم دست‌ها را خشک کنیم. به خدا قسم، هفت دست پریده را سالم نگه داشتیم، حتی دوّمین و سوّمین دست پریده را نیز که تقریباً رو به زوال بودند، نجات دادیم و نگذاشتیم بگنجدند.

ابتدا هم‌سنگری‌هایم از اینکه دست بریده دشمن را با خود به ارمغان می‌آورم، بسیار خوشحال بودند و حتی آن را لمس می‌کردند. وقتی اولین، دوّمین و سوّمین دست را به سنگر آوردم، سربازان جرئت به خرج دادند و دست‌ها را لمس کردند. بعضی از آن‌ها حتی روی دست‌ها تّف می‌انداختند و می‌خندیدند. وقتی با دوّمین دست بریده دشمن به سنگر بازگشتم، دوستم

جین باپتیست میان وسایلم به جستجو پرداخت و و اولین دست بریده را دزدید. مانع او نشدم و گذاشتم دست را بدزدد، زیرا کم‌کم داشت می‌گندید و ممکن بود موش‌ها به سروقتش بیایند. هرگز اولین دست را دوست نداشتم، زیرا زیبا نبود. موهای بلند قرمز، پشت دست روییده بود و با ناشی‌گری آن را از بازوی سرباز دشمن جدا کرده بودم. چون بار اولم بود؛ هنوز الگوی مشخصی برای بریدن دست در ذهن نداشتم. به همین دلیل آن دست را ناشیانه از بازو جدا کرده بودم. به خدا قسم، کارد بزرگی که به‌همراه داشتم، هنوز آن‌طور که باید و شاید تیز نبود، اما به‌مرور تجربه‌ام بیشتر شد و از دست چهارم به بعد می‌توانستم دست دشمن را با برشی از بازو جدا کنم. قبل از اینکه فرمانده در سوت خود بدمد و فرمان حمله را صادر کند، ساعت‌ها می‌نشستم و کارد سلاخی خود را تیز می‌کردم و بعد با استفاده از تیغه چاقو و با برشی تمیز و حرفه‌ای دست را از بازو جدا می‌کردم.

دوستم، جین باپتیست، سراغ وسایلم رفت و اولین دست بریده را دزدید. همان دستی را دزدید که دوستش نداشتم. جین باپتیست تنها دوست سفیدپوست صمیمی من در سنگر بود. او اولین سرباز سفیدپوستی بود که بعد از مرگ مادامبا دیوپ آمد و به من دلداری داد. بقیه فقط از روی هم‌دردی شانه‌ام را لمس کردند و سربازان سیاه قبل از اینکه جسد مادامبا را به پشت خط مقدّم ببرند، برایش دعا خواندند و تشریفات مذهبی را به‌جا آوردند. سربازان سیاه‌پوست بعد از انجام تشریفات مذهبی، دیگر درمورد مادامبا حرفی نزدند، چون از نظر آن‌ها مادامبا مرده‌ای بود مانند دیگر مردگان. سربازان سیاه نیز دوستانی داشتند که از برادر به آن‌ها نزدیک‌تر بودند. آن‌ها نیز دوستان خود را از دست داده بودند و در خود برای مرده خویشتن گریسته بودند. جین باپتیست بعد از اینکه جسد شکم‌دریده مادامبا را با خود به سنگر آوردم، فقط به لمس شانه‌ام اکتفا نکرد و مرا تنها نگذاشت.

۱۱

به خدا قسم، اولین دست بریده برای جین باپتیست شگون نداشت. او مدت زمان زیادی دوست من باقی نماند. نه اینکه یکدیگر را دوست نداشتیم، بلکه دوستی ما دوام نداشت، چون جین باپتیست کشته شد. او با مرگی بسیار بسیار ناگوار از دنیا رفت. در حالی مُرد که اولین دست بریده مرا به کلاه خودش وصل کرده بود. جین باپتیست دوست داشت مُدام شوخی کند و نقش یک احمق را بازی کند، اما غافل از اینکه برای شوخی و مسخره‌بازی محدودیتهایی وجود دارد. نباید با دست بریده سرباز چشم‌آبی دشمن، مقابل آن‌ها که با چشم‌های آبی خویش در دوربین‌های دوچشمی‌شان نگاه می‌کردند و ما را دید می‌زدند، مسخره‌بازی درمی‌آورد. جین باپتیست نباید آن‌ها را چنین برانگیخته و خشمگین می‌کرد. نباید آن‌ها را دست می‌انداخت. سربازان دشمن از او بیزار شده و کینه‌اش را به دل گرفته بودند. دوست نداشتند ببینند دست دوستشان به نوک تیز سرنیزه فرانسوی دشمن چسبیده است. آن‌ها از این کار جین باپتیست خسته و بیزار شده بودند. از اینکه ببینند دست دوستشان در آسمان بالای سنگر در اهتزاز است خسته شده بودند. به خدا قسم، دیگر تاب تحمل مسخره‌بازی‌های جین باپتیست را نداشتند. او درحالی که دست بریده دشمن در انتهای سرنیزه‌اش بسته شده بود، با صدای خیلی بلند قهقهه می‌زد و فریادزنان می‌گفت: «مادر قحبه‌های کثیف، مادر قحبه‌های کثیف!» گویی جین باپتیست عقلش را از دست داده بود. من می‌دانستم چرا عقل از سرش پریده است و سربه‌سر دشمن می‌گذارد.

جین باپتیست از وقتی آن نامه معطر را دریافت کرد، می‌خواست آلمانی‌ها را تحریک کند تا عاصی شوند و از خود واکنش نشان دهند. سعی داشت توجه دشمن چشم‌آبی را از پشت دوربین‌هایشان، همان دوربین‌هایی

جین باپتیست با آن کلاه گرد و چشم‌های آبی زلالش کنارم ماند و سعی کرد مرا تسکین دهد. جین باپتیست با آن کمر باریک و دست‌های کوچکش به من کمک کرد، لباس‌های کثیفم را بشویم. جین باپتیست به من توتون داد. جین باپتیست نانش را با من قسمت کرد. جین باپتیست با شوخی‌هایش مرا به خنده انداخت و سعی کرد از اندوهم بکاهد.

از این رو وقتی سروقت وسایلم رفت تا اولین دست بریده دشمن را بدزدد، مانع نشدم و گذاشتم کارش را بکند.

جین باپتیست با آن دست بریده، حسابی مشغول شده بود و تفریح می‌کرد. او با دست بریده‌ای که داشت می‌گندید حسابی تفریح می‌کرد و می‌خندید. صبح همان روزی که دست را کش رفته بود، مسخره‌بازی‌هایش شروع شد. موقع صبحانه با دست بریده‌ای که زیر آستین یونیفورمش پنهان کرده بود، با همه ما دست داد. وقتی با هر کدام از ما دست می‌داد، می‌دانستیم دست بریده دشمن را به جای دست خودش جلو می‌آورد.

آلبرت تنها کسی بود که غافلگیر شد. وقتی فهمید جین باپتیست دست بریده دشمن را در دستش گذاشته، فریاد کشید و هم‌زمان دست دشمن را روی زمین پرتاب کرد. به خدا قسم، همه خندیدند و همه سربازان و درجه‌داران و حتی فرمانده‌آرمند، آلبرت را دست انداختند. جین باپتیست فریاد زد: «همگی یک‌مُشت احمق‌اید! تک‌تک شما دست دشمن را در دست گرفتید و با دشمنان دست دادید، به همین دلیل در دادگاه نظامی محاکمه خواهید شد!» همه سربازان دوباره خندیدند، حتی ابراهیم سیک سیاه‌پوست که مدال شجاعت دریافت کرده بود و از من خیلی مسن‌تر بود و آنچه را که جین باپتیست گفته بود، برای ما ترجمه می‌کرد نیز خندید.

که با آن‌ها ما را دید می‌زدند، به خود جلب کند. وقتی داشت نامه را می‌خواند، از چهره‌اش فهمیدم هوا پس است. قبل از اینکه نامه را باز کند، قاه‌قاه می‌خندید و چهره‌اش بشاش و روشن بود. وقتی نامه معطر را خواند، چهره‌اش کبود شد و درخشندگی‌اش را از دست داد. همچنان به خندیدن ادامه داد، البته خنده‌اش دیگر از سر خوشحالی نبود. خنده‌اش از بدبختی و بیچارگی خبر می‌داد. خنده‌ای که بیشتر به گریه شبیه بود، خنده‌ای نامطبوع و ساختگی. بعد از خواندن آن نامه معطر، جین باپتیست از اولین دست بریده‌ی من استفاده کرد تا دشمن را دست ببندازد. او با دست بریده حرکتی زشت و گستاخانه انجام می‌داد و هدفش این بود دشمن این اهانت را ببیند و خشمگین شود. دست بریده‌ی دشمن را درحالی که انگشت میانی‌اش رو به بالا بود، انتهای سرنیزه‌ی فرانسوی خویش وصل کرده بود و آن را بر فراز آسمان سنگرمان تکان می‌داد. جین باپتیست با این کارش کون دشمن را انگولک کرده و آن‌ها را مسخره‌ی خاص و عام کرده بود. فریاد می‌زد: «توی کونتون، مادرقحبه‌ها، برید درتون رو بذارید!» تفنگی را تکان می‌داد که سرنیزه‌ی فرانسوی‌اش انتهای آن قرار داشت تا مطمئن شود دشمن که رنگ چشمش مانند چشم‌های خود او آبی است، پیامش را دریافت می‌کند. محال بود دشمن دست بریده‌ای را نبیند که انگشت میانی آن رو به بالا قرار دارد. فرمانده‌آرمند به او گفت دست از کارهایش بردارد. به او گفت، کارهایی که می‌کند به نفع هیچ‌کس نیست. جین باپتیست با این کارهایش گویی آتش بزرگی داخل سنگر به پا کرده بود. دشنام‌هایش دودی بود که از آتش بلند می‌شد و به چشم دشمن می‌رفت. دودی که از دشنام‌هایش بلند می‌شد به دشمن کمک می‌کرد هدف را شناسایی کند و توپخانه‌ی خود را روی آن هدف تنظیم کند. گویی داشت با این کارها خودش را تسلیم دشمن می‌کرد. مرگ اگر براساس دستور فرمانده نباشد، معنا و مفهوم خاصی ندارد. ما

عادت داریم فرمانده دستور حمله بدهد و بله، قربان‌گویان به مصاف دشمن یا مرگ برویم. به خدا قسم، من، فرمانده و دیگر سربازان فهمیده بودیم جین باپتیست دوست دارد بمیرد و دشمن چشم‌آبی را اذیت می‌کند تا او را آماج گلوله‌های خود قرار دهند.

صبح روز حمله، وقتی فرمانده در سوت خود دمید و فرمان حمله صادر کرد، وقتی فریادزنان از دل زمین بیرون پریدیم، دشمنان چشم‌آبی بلافاصله شروع به تیراندازی نکردند. دشمنان چشم‌آبی‌مان قبل از اینکه ما را به گلوله ببندند، به اندازه بیست دم و بازدم صبر کردند. این زمان را لازم داشتند تا بتوانند جین باپتیست را شناسایی کنند. به خدا قسم، بیست دم و بازدم کافی بود تا بتوانند او را شناسایی کنند. من و دیگر سربازان می‌دانستیم چرا دست نگه داشته‌اند و به ما شلیک نمی‌کنند. فرمانده گفت، دشمنان چشم‌آبی از جین باپتیست کینه به دل گرفته‌اند. به خدا قسم، آن‌ها از دیدن دست دوستشان که به انتهای سرنیزه‌ی فرانسوی بسته شده و بالای آسمان سنگرمان در اهتزاز بود و از شنیدن فحش رکیک «توی کونتون، مادرقحبه‌ها!» به ستوه آمده بودند. دشمن مصمم بود دفعه بعد که فرانسوی‌ها حمله کردند، ابتدا دخل جین باپتیست را بیاورد. به احتمال زیاد با خود گفته بودند: «آن سرباز گستاخ را به طرز مشمئزکننده‌ای می‌کشیم تا عبرتی برای دیگر سربازان دشمن باشد.»

جین باپتیست ابله که کاملاً مشهود بود دوست دارد به هر قیمتی بمیرد، هر کاری می‌توانست انجام داد تا کار دشمن را راحت‌تر کند. او دست بریده‌ی دشمن را جلوی کلاه‌خودش چسبانده بود. از آنجا که دست درحال گندیدن بود، دور آن گاز پانسما پیچیده بود. به قول فرمانده برای آن دستار یا عمامه درست کرده بود. با گاز پانسما سفید دست را بسته بود و فقط انگشت میانی دست رو به بالا بود. کارش حرف نداشت، زیرا می‌توانستید

دست بریده‌ای را واضح ببینید که جلوی کلاه‌خودش بسته شده بود و انگشت میانی‌اش رو به بالا بود، درحالی‌که بقیه انگشت‌ها رو به پایین بودند. دشمنانمان که چشم‌هایشان مانند چشم جین باپتیست آبی بود، به راحتی او را شناسایی کردند. در دوربینشان سرباز قلمی و لاغری دیدند که نقطه سفیدی بالای کلاه‌خودش است. تا آن موقع فقط به اندازه پنج دم و بازدم صبر کرده بودند. دوربین‌هایشان را تنظیم کردند و دیدند آن نقطه سفید کوچک، انگشتش رو به بالاست و دارد کونشان را انگولک می‌کند. به اندازه پنج دم و بازدم دیگر صبر کردند، اما برای اینکه هدف به طور کامل در تیررسشان قرار گیرد، باید به اندازه ده دم و بازدم آهسته دیگر صبر می‌کردند. حسابی از دست جین باپتیست عصبانی بودند که آن‌ها را با دست بریده دوستشان این چنین به سُخره گرفته بود. اکنون دیگر کاملاً آماده بودند و به محض اینکه جین باپتیست در میدان دید لوله توپ قرار گرفت، درست بیست دم و بازدم بعد از شنیدن صدای سوت فرمانده به هدف زدند و احتمالاً از این کامیابی بسیار خوشحال بودند. به احتمال زیاد وقتی در دوربین‌هایشان سر جین باپتیست را دیدند که یک دفعه پودر شد و به هوا رفت از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند. سرش، کلاهش و دستی که به کلاه خود وصل بود پودر شدند. بی‌تردید دشمن که چشم‌هایش مانند چشم جین باپتیست آبی بود، با منهدم شدن سر آن بی‌آبرویی که به آن‌ها اهانت می‌کرد، از خوشحالی به وجد آمده بود. به خدا قسم، احتمالاً به شخصی که چنین کار بزرگی برایشان انجام داده بود توتون تعارف می‌کردند. بعد از اتمام نبرد، به احتمال زیاد دوستانه به شانه آن شخص ضربه می‌زدند و به او نوشیدنی می‌دادند تا بنوشد و به خاطر آن نشانه‌گیری فوق‌العاده‌اش به او آفرین می‌گفتند. بی‌تردید به افتخار او ترانه‌ای نیز می‌سرودند.

به خدا قسم، آوازی که از سنگر دشمن به گوشم می‌رسید باید همان

آهنگی باشد که به افتخار قهرمانشان سروده‌اند. غروب همان روزی که جین باپتیست مُرد، دست سرباز دشمن را برای بار چهارم بریدم. به قول فرمانده، در زمینی که نه به ما تعلق داشت و نه به دشمن، کار سرباز را ساختم. در آن ناکجاآباد دل‌وروده سرباز دشمن را بیرون ریختم و دستش را قطع کردم.

۱۲

صدای آواز خواندن دشمنان چشم‌آبی را واضح می‌شنیدم، زیرا آن روز غروب بعد از اینکه فرمان آتش بس صادر شد تا کنار سنگر دشمن پیشروی کردم. به خدا قسم، بدون اینکه مرا ببینند تا بیخ گوششان پیش رفتیم. قبل از اینکه یکی از آن‌ها را به دام بیندازم، صبر کردم تا آواز خواندنشان تمام شود. منتظر ماندم تا سکوت حکم‌فرما شود و دشمن به استراحت پردازد. سپس همان‌طور که نوزادی را از داخل شکم مادرش بیرون می‌کشند، یکی از سربازان دشمن را از داخل سنگر بیرون کشیدم. البته با نوعی تندی همراه با شفقت این کار را انجام دادم تا سروصدا و هراس و شوک ناشی از حمله را به حداقل برسانم. این بار به این سبک و سیاق عمل کردم تا بتوانم رئیس توپخانه، همان فردی که جین باپتیست را کشته بود به دام بیندازم. به خدا قسم، آن روز غروب برای گرفتن انتقام خون دوستم جین باپتیست که بعد از خواندن آن نامه معطر می‌خواست بمیرد، ریسک بزرگی کردم و تا کنار سنگر دشمن جلو رفتیم.

ساعت‌ها سینه‌خیز زیر سیم خاردار پیش رفتیم تا به کنار سنگر دشمن رسیدم. خودم را با گل استتار کرده بودم تا نتوانند مرا ببینند. درست بعد از

توپخانه‌ای که سر جین باپتیست را نشانه گرفته بود، خودم را روی زمین انداختم و چند ساعت سینه‌خیز جلو رفتم. وقتی عاقبت کنار سنگر دشمن رسیدم، از فرمان آتش‌بس فرمانده آرمند زمان زیادی می‌گذشت. سنگر دشمن نیز مانند آلت جنسی زنی درشت‌هیکل از هم باز بود؛ زنی به وسعت زمین. بازهم جلوتر رفتم و تا کنار قلمرو دشمن پیش رفتم و بعد منتظر ماندم تا زمان مناسب فرا برسد. آن‌ها مدتی طولانی زیر نور ستاره‌ها برای مردان و سربازان آواز خواندند. منتظر ماندم آواز خواندنشان تمام شود و به خواب بروند. یکی از آن‌ها بیدار بود. به دیوار سنگر تکیه داده بود و سیگار می‌کشید. نباید در جنگ سیگار بکشید زیرا دودش باعث می‌شود دشمن شما را ببیند. دود سیگار باعث شد او را ببینم. از دود آبی‌رنگی که به آسمان می‌رفت ممنونم.

به خدا قسم، آن روز ریسک بزرگی کردم. به محض اینکه در چند قدمی‌ام در سمت چپ متوجه دود آبی سیگار شدم که به هوا بلند شده و در آسمان تاریک شب جلوه‌فروشی می‌کرد، مانند ماری در امتداد سنگر خزیدم و جلو رفتم. سرتاپایم را گل‌اندود کرده بودم تا دیده نشوم. شبیه مار مامبا^۱ شده بودم. ماری سمی که به رنگ خاکی درآمده است که روی آن می‌خزد. در تاریکی شب دیده نمی‌شدم، به همین دلیل تا جایی که می‌توانستم بر سرعتم افزودم و خزیدم و خزیدم و خزیدم تا عاقبت به همان جایی رسیدم که دود آبی سیگار به هوا برخاسته بود. درواقع با این کار دست به ریسک بزرگی زدم. این ریسک را به‌خاطر دوست سفیدپوستم انجام دادم که می‌خواست به هر قیمتی در جنگ کشته شود، فقط همان یک‌بار چنین ریسک بزرگی کردم.

سنگر دشمن زیر زمین بود و من بالای زمین قرار داشتم. خوشبختانه

سرباز در قسمتی از سنگر ایستاده بود که سقف نداشت و دود سیگار را به آسمان می‌فرستاد. بدون اینکه بدانم داخل سنگر چه خبر است، بدون اینکه قادر به دیدن چیزی باشم، سر و هردو دستم را از بالا داخل سنگر آویزان کردم. کورکورانه، بدون اینکه بدانم اطرافم چه خبر است، نصف‌بالاتنه‌ام را داخل سنگر دشمن آویزان کردم تا بتوانم سرباز چشم‌آبی دشمن را که آن پائین مشغول سیگار کشیدن بود با هر دو دست بگیرم و او را از سنگر بیرونش بکشم. به خدا قسم، خوش‌شانس بودم که سنگر در آن قسمت سقف نداشت و سرباز دشمن که دود آبی سیگار را به آسمان تاریک شب می‌فرستاد، تنها بود. شانس با من یار بود و توانستم قبل از اینکه فرصت دادوبیداد داشته باشد، دستم را روی دهانش بگذارم. به خدا قسم، خوش‌شانس بودم چون صاحب چهارمین دستی که قرار بود با خود به غنیمت بردارم مانند بچه پانزده‌ساله‌ای ریزنقش و بسیار سبک بود. در کلکسیون دست‌های بریده‌ام دست او کوچک‌ترین بود. آن شب شانس با من یار بود که هیچ‌کدام از دوستان و هم‌سنگری‌های سرباز کوچک و چشم‌آبی دشمن مرا ندیدند. به‌خاطر حمله آن روز احتمالاً خسته و کوفته بودند و همگی به خواب رفته بودند. آن روز توپچی دشمن، جین باپتیست را همان ابتدای نبرد کشت. بعد از اینکه سر جین باپتیست از تنش جدا شد، آن‌ها بدون ذره‌ای درنگ و با خشم زیاد به شلیک ادامه دادند. تعداد زیادی از هم‌سنگری‌هایم آن روز کشته شدند، اما من دویدم، شلیک کردم، خودم را با شکم روی زمین انداختم و زیر سیم خاردار خزیدم. حین دویدن شلیک کردم، خودم را با شکم روی زمین انداختم و عاقبت به قسمتی از جبهه رسیدم که به هیچ‌کس تعلق نداشت و به قول فرمانده ناکجاآباد بود.

به خدا قسم، آن شب دشمنانمان حسابی خسته بودند، بعد از اینکه دست از آواز خواندن کشیدند بی‌آنکه مراقب و هشیار باشند به خواب رفتند.

۱. نوعی مار سمی آفریقایی که به رنگ سبز یا سیاه است. مامبای سیاه و مامبای سبز.

نمی‌دانم چرا آن شب سرباز کوچک دشمن مانند بقیه سربازان خسته نبود. نمی‌دانم چرا بعد از اینکه هم‌سنگری‌هایش خوابیدند او به این قسمت سنگر آمد تا سیگار بکشد. به خدا قسم، دست سرنوشت به من کمک کرد از میان سربازان دشمن، این سرباز به دام من بیفتد. گویی در آسمان چنین مقدر شده بود که آن شب، در گودال گرم و نمور دشمن، آن سرباز به چنگ من بیفتد. اکنون می‌دانم و آگاهم هرآنچه آن بالا نوشته شده و برای ما مقدر شده، بسیار پوچ و بی‌معنی و بی‌ارزش است، اما این عقیده‌ام را با هیچ‌کس در میان نمی‌گذارم. بعد از مرگ مادما دیوپ، به هرچه می‌خواهم فکر می‌کنم، اما افکارم را به احدی نمی‌گویم. باور دارم و به این درک رسیده‌ام آنچه در آسمان‌ها نوشته شده و برای ما مقدر شده، نسخه کپی شده‌ای از چیزهایی است که آدم‌ها این پایین، روی کره خاکی می‌نویسند. به خدا قسم، به این نتیجه رسیده‌ام که خدا همیشه از ما عقب‌تر است و پشت‌سر ما حرکت می‌کند. تنها کاری که می‌تواند انجام دهد، ارزیابی و سنجش میزان آسیب وارد شده است. او نمی‌تواند از من خواسته باشد سرباز کوچک و چشم‌آبی دشمن را در گودال گرم و نمور سنگرشان به دام اندازم.

باورش سخت است، اما چنین به نظر می‌رسد صاحب چهارمین دست بریده‌ام هیچ کار خطایی انجام نداده است. وقتی به قول فرمانده در ناکجاآباد یا همان قطعه زمینی که به هیچ‌کس تعلق نداشت، دل‌وروده‌اش را بیرون ریختم، از چشم‌هایش خواندم بی‌گناه است. از چشم‌هایش خواندم انسان خوبی است، پسر خوبی برای پدر و مادرش است، جوان‌تر از آن است که زن داشته باشد، اما بی‌تردید در آینده شوهر خوبی برای همسرش خواهد بود، ولی با وجود تمام این خوبی‌ها من به‌شکل اهریمن مرگ و ویرانی بر سر این موجود بی‌گناه نازل شدم. جنگ همین است، جنگ جایی است که خدا پشت‌سر انسان حرکت می‌کند و به هر ساز او می‌رقصد. جنگ

جایی است که خدا قادر نیست هم‌زمان ریسمان‌های این همه سرنوشت و قضاوقدرهایی را که درهم گره خورده‌اند از گوریدگی درآورد. به خدا قسم، نباید خدا را سرزنش کنید. شاید خدا می‌خواسته این سرباز کوچک دشمن به دست من سیاه‌پوست در جنگ کشته شود تا با مرگ او والدینش را تنبیه کند. شاید خدا زمان کافی نداشته و نتوانسته است رنج‌هایی را کنترل یا تعدیل کند که پدربزرگ و مادربزرگ سرباز ریزنقش دشمن به فرزندان خود روا می‌داشتند و می‌خواسته آن‌ها را این‌گونه مجازات کند. کسی چه می‌داند دلیل مرگ سرباز چیست! به خدا قسم، شاید خدا در تنبیه خانواده سرباز ریزنقش دشمن نیز از قافله عقب مانده است. موقعیتی که در آن قرار دارم، باعث می‌شود به این نتیجه برسم خدا با کشتن سرباز دشمن درواقع قصد داشته پدربزرگ و مادربزرگ یا والدینش را به‌شدت تنبیه کند. سرباز ریزنقش دشمن نیز مانند دیگر سربازانی که قربانی شده بودند رنج می‌کشید. وقتی دل‌وروده‌اش را بیرون آوردم و محتویات شکمش را کنار بدنش که هنوز جان داشت، روی هم تل کردم، مانند دیگر سربازان قربانی زجر می‌کشید. چیزی طول نکشید که دلم به حالش سوخت. سعی کردم درد و رنجش را به حداقل برسانم. رنجی که به‌خاطر تنبیه والدین یا پدربزرگ و مادربزرگش متحمل شده بود. همان بار اول که با چشم‌هایی اشک‌بار التماس کرد او را بکشم، کارش را تمام کردم. بی‌تردید دریدن شکم مادما دیوپ که از برادر به من نزدیک‌تر بود، نمی‌توانست کار سرباز ریزنقش دشمن باشد. همچنین قتل جین باپتیسِت بذله‌گو که با نامه‌ای معطر دچار نومیدی و یأس شد، نمی‌توانست کار آن سرباز ریزنقش دشمن باشد. کسی که با شلیک توپی سر دوستم را پودر خاکشیر کرد او نبود.

شاید سرباز چشم‌آبی و ریزنقش دشمن آن شب مشغول نگهبانی بود. به‌احتمال زیاد وقتی نیمی از بالاتنه‌ام را بدون اینکه بدانم قرار است چه

کسی را بگیرم داخل سنگر آویزان کردم، آن بینوا مشغول نگرهبانی بود. او را درحالی که تفنگش از شانهاش آویزان بود، بالا کشیدم. سر بازی که نگرهبانی می‌دهد، نباید سیگار بکشد. هر نوع دودِ آبی در تاریکی شب قابل مشاهده است. به همین دلیل من او را دیدم. دودِ آبی سیگار باعث شد سرباز چشمِ آبی ریزنقشم، صاحبِ چهارمین غنیمتِ جنگی‌ام، مالک چهارمین دست بریده‌ام را ببینم. به خدا قسم، در آن ناکجاآباد دلم به حالش سوخت. به محض اینکه با چشم‌هایی لبریز از اشک التماس کرد کارش را تمام کنم او را کشتم. این خواست خدا بود که او آن شب نگرهبانی بدهد.

وقتی با چهارمین دست بریده کوچک و تفنگی که آن دست تمیزش کرده بود، روغنش زده بود، پُرش کرده بود و با آن شلیک کرده بود، به سنگر که همان خانه‌مان بود بازگشتم، هم‌زمانم چه سیاه و چه سفید طوری از من دوری گزیدند که گویی طاعون دارم. وقتی مانند مار مامبا که بعد از شکارِ موش صحرایی به لانه‌اش بازمی‌گردد، روی زمین گل‌آلود خزیدم و خودم را به سنگر رساندم هیچ‌کس جرئت نداشت حتی به من دست بزند. هیچ‌کس از دیدن من خوشحال نشد. احتمالاً به این باور رسیده بودند که اولین دست بریده برای جین باپتیست، آن احمق کوچولو، شگون نداشت و این بدشگونی یا چشمِ بد نیز سراغ هر کس خواهد رفت که مرا لمس کند یا به من نگاه کند. از طرفی جین باپتیست مُرده بود و دیگر حضور نداشت تا مانند گذشته سربازان را جمع کند و در دلشان شور و شوق ایجاد کند و باعث شود به‌خاطر اینکه زنده به سنگر بازگشته‌ام شادی کنند. هر چیزی در این دنیا دو رو دارد: یک روی خوب و یک روی بد. وقتی جین باپتیست زنده بود، به دیگران روی خوبِ غنائمِ جنگی مرا نشان داد. می‌گفت: «ببینید، آلفا دوست و یاور ما با دست بریده دشمن و تفنگی که به آن تعلق دارد نزد ما بازگشته است. دوستان، بیایید جشن بگیریم!»

این به این معناست که مادر قحبه‌های کمتری با گلوله‌هایشان ما را نشانه خواهند گرفت، این به این معناست که دست‌های مادر قحبه‌های کمتری و گلوله‌های مادر قحبه کمتری به جنگ ما خواهند آمد. زنده‌باد آلفا! با شنیدن این حرف‌ها سربازان، چه سیاه و چه سفید، گرد هم جمع می‌شدند و به من تبریک می‌گفتند که غنائم جنگی‌ام را به سنگری آورده بودم که سقفش رو به آسمان تاریک شب باز بود. وقتی دست اول و دوم و سوم را با خود به سنگر آوردم، همه آن‌ها به من تبریک گفتند. از نظر آن‌ها دلیر و شجاع بودم. به قول فرمانده، ابرمردی بسیار نیرومند بودم. او این جمله را بارها تکرار کرده بود. به خدا قسم، به من خوراکی‌های لذیذ می‌دادند، کمک می‌کردند بدن و لباس‌هایم را تمیز کنم. بیشتر از همه جین باپتیست که مرا دوست داشت، کمک می‌کرد، اما همان شبی که جین کشته شد، وقتی مانند مار مامبایی که بعد از شکار به لانه‌اش برمی‌گردد به سنگر بازگشتم، هم‌زمانم طوری از من دوری گزیدند که گویی به مرض طاعون مبتلا شده‌ام. روی بد جنایتم بر روی خوب آن چیره شده بود. سربازان سیاه شروع به پیچ‌پیچ کردند و گفتند جادوگرم، خون خوارم و آدمیان را حریصانه می‌بلعم. سربازان سفید نیز کم‌کم حرف آن‌ها را باور کردند. به خدا قسم، هر چیزی دو رو دارد، هر چیزی عکس و متضاد خودش را نیز با خود دارد. وقتی اولین و دومین و سومین دست را به سنگر آوردم، قهرمان جنگ بودم، اما با آوردن چهارمین دست به یک وحشی سفاک و دیوانه‌ای خطرناک تبدیل شدم. به خدا قسم، اتفاق‌ها این‌گونه رقم می‌خورند و دنیا چنین است: هر چیز دو رو دارد، یک روی خوب و یک روی بد.

فکر می‌کردند احمقم، اما سخت در اشتباه بودند. فرمانده و ابراهیم سک، سرباز پیاده‌نظام سیاهی که مدال شجاعت داشت، از من می‌خواستند هفت دست بریده‌ام را به آن‌ها بدهم. احمق نبودم و می‌دانستم با این کار قصد دارند مرا به دام بیندازند. به خدا قسم، می‌خواستند دلیل و مدرکی برای اثبات وحشی‌گری من به‌دست بیاورند تا بتوانند مرا بازداشت کنند، اما هرگز به آن‌ها نخواهم گفت هفت دست بریده‌ام را کجا پنهان کرده‌ام. هرگز موقت نخواهند شد دست‌هایم را پیدا کنند. حتی به ذهنشان هم خطور نمی‌کند دست‌هایم، دست‌های خشک‌شده‌ای که داخل پارچه پیچیده‌ام در چه جای دنجی آرآمیده‌اند. به خدا قسم، بدون در دست داشتن این هفت دست، دلیلی برای اثبات وحشی‌گری من ندارند و ناگزیرند مرا موقت به پشت خط مقدم جبهه بفرستند تا استراحت کنم. به خدا قسم، انتخاب دیگری جز این ندارند و تنها امیدشان این است که به مجرد بازگشتم به خط مقدم، سربازان چشم‌آبی دشمن دخل مرا بیاورند و آن‌ها بدون زحمت و دردسر زیاد از سر من راحت شوند. در جنگ، وقتی با یکی از سربازانتان به مشکل برمی‌خورید این شانس وجود دارد که آن سرباز به دست دشمن کشته شود. کشته شدن سرباز کذایی به دست دشمن عملی‌تر و به‌عبارتی کاربردی‌تر است.

پنجمین دست را به کلکسیون دست‌هایم اضافه کرده بودم و هنوز نوبت به دست ششم نرسیده بود که جمعی از سربازان سفید از فرمان فرمانده‌آرمند اطاعت نکردند. وقتی فرمانده در سوتش دمید و فرمان حمله داد، آن‌ها از اجرای دستور او سر باز زدند. در آن روز کذایی آن سربازان گفتند: «نه! دیگر به جان آمده‌ایم و از این کشت‌و‌کشتار خسته شده‌ایم!» جرئت به خرج دادند و به فرمانده گفتند: «وقتی در سوت می‌دمی و فرمان

حمله می‌دهی، دشمن خودش را آماده می‌کند به محض اینکه سنگر را ترک کردیم ما را به گلوله ببندد. سنگر را ترک نمی‌کنیم. نمی‌خواهیم به‌خاطر صغیر سوت تو خود را به کشتن بدهیم!» فرمانده در جواب گفت: «از دستورات اطاعت نمی‌کنید؟ فکر کردید به همین راحتی می‌توان از دستورات سرپیچی کرد؟» سربازان سفید گفتند: «نه، نمی‌خواهیم از سوت تو که سفیر مرگ است اطاعت کنیم!» وقتی فرمانده مطمئن شد آن‌ها دیگر از دستوراتش اطاعت نمی‌کنند و تعداد این نافرمانیان از پنجاه نفر به هفت نفر تقلیل یافته است، ترتیبی داد تا آن هفت سرباز نافرمان میان بقیه سربازان بایستند و بعد دستور داد: «دست‌هایشان را از پشت ببندید!» وقتی دست هفت سرباز خاطی از پشت بسته شد، فرمانده فریاد زد: «شما توسوها باعث ننگ فرانسه‌اید! از اینکه در راه وطن جان دهید وحشت دارید و به همین دلیل امروز خواهید مرد!»

کاری که دستور داد انجام دهیم خیلی خیلی زشت و اسفناک است. به خدا قسم، باور نداشتیم یک روز همان رفتاری که با سربازان دشمن داریم با سرباز خودی داشته باشیم. فرمانده از ما خواست تفنگ‌های آماده‌به‌شلیکمان را سمت آرواره‌های سربازان خطاکار نشانه بگیریم و اگر از فرمانش اطاعت نکردند به آن‌ها شلیک کنیم. در قسمتی از سنگر ایستاده بودیم که سقف نداشت و آسمان جنگ بالای سرمان پیدا بود و دوستان خائمان آن طرف دیگر در چند قدمی ما ایستاده بودند. آن‌ها پشتشان را به ما کرده و روبه‌روی نردبان‌های کوچک ایستاده بودند. هفت سرباز روبه‌روی هفت نردبان کوچک ایستاده بودند. نردبان‌های کوچک آنجا گذاشته شده بودند تا وقتی می‌خواهیم حمله کنیم از آن‌ها بالا برویم و روی زمین قدم بگذاریم. وقتی هر هفت نفر سر جای خود قرار گرفتند، فرمانده فریاد زد: «شما باعث ننگ فرانسه‌اید! اما کسانی که از آخرین دستور من اطاعت کنند بعد از مرگشان به

آن‌ها مدال شجاعت داده خواهد شد. کسانی که از آخرین دستورم سرپیچی کنند، در نامه‌ای به خانواده‌هایشان توضیح خواهیم داد که آن‌ها ناسپاس و خائن بودند و خود را به دشمن فروختند و هیچ‌گونه مستمری و حقوقی شامل افراد خائن نمی‌شود و از این‌رو به همسران این افراد یا خانواده‌هایشان حقوقی پرداخت نخواهد شد!» سپس فرمانده در سوت خود دمید و فرمان حمله صادر کرد. دوستان ما باید از نردبان بالا می‌رفتند و خود را دست بسته در معرض شلیک‌های پیاپی دشمن قرار می‌دادند.

به خدا قسم، تا آن زمان صحنه‌ای چنین زشت و اسفناک به چشم ندیده بودم. قبل از اینکه فرمانده در سوت خود بدمد، دندان‌های چند تن از این دوستانِ خائنمان از ترس به هم می‌خورد و صدا می‌کرد و تعدادی نیز از ترس در خود شاشیدند. وقتی فرمانده در سوت خود دمید، لحظه‌ی وحشتناکی بود. اگر آن صحنه آن قدر شوم و ترسناک نبود، شاید می‌شد به سرووضعشان خندید. هفت دوست خائنمان با دست‌های بسته از شش یا هفت پله نردبان به‌سختی بالا می‌رفتند و حین بالا رفتن سکندری و لیز می‌خوردند و روی زانوهایشان می‌افتادند و از ترس فریاد می‌زدند. دشمنان چشم‌آبی بلافاصله متوجه شده بودند که فرمانده دارد طعمه‌هایی برای شکار به آن‌ها تحویل می‌دهد. به خدا قسم، به محض اینکه توپچی دشمن، همان که دوستم جین باپتیست را کشت، طعمه‌ای را دید که به او عرضه شده بود، سه گلوله توپ کوچک پرتاب کرد. هر سه توپ به هدف نخوردند و نتوانستند نیّت پلیدشان را عملی کنند، اما چهارمین توپ یکی از دوستانِ خائنمان را منفجر کرد که تازه از سنگر خارج شده بود. آن دوست خائن به‌خاطر همسر و فرزندانش شجاعت به خرج داد و خودش را در معرض شلیک توپ دشمن قرار داد. پس از اصابت توپ، محتویات درون بدنش بیرون ریخت و همراه با خونی که به سیاهی می‌زد، روی ما پاشیده شد. به

خدا قسم، من به دیدن محتویات داخل شکم و خون سیاه عادت داشتم، اما هم‌زمان سیاه و سفیدم به دیدن چنین صحنه‌ای عادت نداشتند. همه ما به‌خصوص دوستانِ خائنمان که به همین سرنوشت محکوم بودند به‌شدت گریستیم. آن‌ها یا باید از نردبان بالا می‌رفتند و به دست دشمن قتل‌عام می‌شدند یا به قول فرمانده از مدال شجاعت خبری نبود و پدر و مادرشان یا همسران و فرزندانشان از دریافت حقوق و مستمری محروم می‌شدند.

به خدا قسم، رهبر دوستانِ خائنمان شجاع بود. اسمش آلفونس بود. به خدا قسم، آلفونس جنگجویی واقعی بود. یک جنگجوی واقعی هرگز از مرگ نمی‌هراسد. آلفونس درحالی‌که مانند فردی علیل روی پله‌های نردبان سکندری می‌خورد، گریست و گفت: «حالا دیگر می‌دانم چرا باید بمیرم. دیگر می‌دانم چرا. اِدِت، من برای اینکه تو حقوق و مستمری دریافت کنی می‌میرم! دوستت دارم اِدِت! دوستت دارم اِدِت...» سپس توپچی بدنهاد دشمن به هدف زد و پنجمین گلوله کوچک توپ سر او را مانند جین باپتیست از تنش جدا کرد. مغز آلفونس روی ما و دیگر دوستانِ خائنمان پاشیده شد. دوستانِ خائن وحشت‌زده فریاد می‌زدند، زیرا آن‌ها نیز مانند آلفونس محکوم به چنین مرگی بودند. به خدا قسم، همه ما در سوگ رهبر دوستانِ خائن خویش گریستیم. ابراهیم سک، سرباز پیاده‌نظامی که مدال شجاعت داشت و از من بسیار مُسن‌تر بود، حرف‌هایی را که آلفونس فریادزنان گفته بود، برای ما ترجمه کرد. اِدِت زن خوش‌شانسی بود که چنین شوهری نصیبش شده بود. آلفونس شخصیت تابناکی داشت.

بعد از مرگ آلفونس، هنوز پنج دوست خائن دیگر باقی مانده بودند. پنج نفر که مجبور بودند بعد از رهبرشان به کام مرگ بروند. یک نفر از آن‌ها سمت ما برگشت و هق‌هق کنان فریاد زد: «رحم داشته باشید! رحم کنید! بچه‌ها... بچه‌ها... رحم...» نام این دوست خائن آلبرت بود. آلبرت به

مدال شجاعتی که قرار بود پس از مرگ به او اعطا شود، اهمیتی نمی‌داد. برایش مهم نبود بعد از مرگش به خانواده‌اش حقوق و مستمری بدهند، او به فکر والدین یا همسر و فرزندانش نبود. شاید پدر و مادر یا همسر و فرزندی نداشت. فرمانده فریاد زد: «آتش!» و ما شلیک کردیم. حال فقط چهار نفر باقی مانده بودند. چهار دوست خائن که چیزی به پایان زندگی‌شان نمانده بود. این چهار دوست خائنمان به خاطر خانواده‌خویش شجاعت به خرج دادند و یکی پس از دیگری از سنگر بیرون پریدند و دست‌وپازنان مانند مرغ‌هایی که تازه سر از تنشان جدا شده، مدت کوتاهی به دویدن ادامه دادند، اما به نظر می‌رسید توپچی دشمن که پنج گلوله توپ کوچک هدر داده بود از پرتاب توپ منصرف شده و در دوربین خویش به قربانیانی می‌نگرد که از سنگر بیرون فرستاده بودیم. سی دم و بازدم طول کشید. توپچی به اندازه سی دم و بازدم صبر کرد. بعد از سه شلیک ناموفق عاقبت دو هدف را مورد اصابت گلوله قرار داده بود. به نظر می‌رسید توپچی نمی‌خواهد علاوه بر آن پنج گلوله توپ، توپ‌های بیشتری برای کشتن دشمن هدر دهد. فرمانده می‌گفت، نباید در جنگ برای تحت تأثیر قرار دادن دشمن مهمات گران‌قیمت را هدر دهید. از این رو چهار دوست خائنمان محکوم به مرگ با مسلسل بودند، زیرا مسلسل از گلوله توپ ارزان‌تر است. هر چهار نفر هدف شلیک مسلسل دشمن قرار گرفتند و فریادشان در گلو خاموش شد.

به خدا قسم، بعد از اینکه هفت دوست خائنمان به فرمان فرمانده کشته شدند هیچ شورش دیگری بین سربازان رخ نداد. دیگر هیچ کس از دستورات فرمانده سرپیچی نمی‌کرد. به خدا قسم، می‌دانم و آگاهم اگر فرمانده اراده می‌کرد، مرا به دست سربازان دشمن بکشد به محض اینکه دوباره به خط مقدم بازمی‌گشتم می‌توانست به خواست خود جامه عمل بپوشاند. می‌دانم

و آگاهم اگر فرمانده می‌خواست مرا بکشد، می‌توانست به راحتی آب خوردن این کار را انجام دهد.

باوجود این نمی‌توانستم آنچه می‌دانستم را به فرمانده بگویم. به خدا قسم، نمی‌توانستم محل اختفای دست‌های بریده را به او نشان دهم. به همین دلیل در جواب سؤالی که فرمانده به واسطه ابراهیم سک سیاه و شجاع در خصوص محل اختفای دست‌ها پرسید گفتم: نمی‌دانم، آن‌ها را گم کرده‌ام. گفتم شاید یکی از دوستان خائن آن‌ها را دزدیده باشد تا سوءظن را متوجه بقیه ما کند. فرمانده در جواب گفت: «اشکالی ندارد، اشکالی ندارد! بگذار دست‌ها همان جایی که هستند بمانند. بگذار از دید همه دور باشند. مشکلی نیست، اشکالی ندارد... اما تو باید از جنگ خسته شده باشی. روشی که برای مبارزه با دشمن به کار می‌بری کمی وحشیانه است. هرگز به تو دستور ندادم دست‌های سربازان دشمن را ببری! این کار جزء آیین نامه نیست، اما به خاطر مدال شجاعتی که دریافت کردی، چشمم را روی اشتباهت بستم. می‌فهمی چه می‌گویم، اساساً این کار به این معناست که یک سیاه‌پوست خود را در معرض انتقادات و نکوهش‌های دیگران قرار دهد. یک ماه به پشت خط مقدم جبهه برو و استراحت کن و بعد تازه نفس و آماده نبرد به خط مقدم برگرد، اما باید به من قول بدهی که وقتی برگشتی دیگر سربازان دشمن را ناقص و معیوب نکنی، فهمیدی؟ فقط به کشتن آن‌ها بسنده کن و ناقص و معیوبشان نکن. طبق قوانین و اصول جنگ کاری که تو می‌کنی قدغن است. فهمیدی؟ فردا از اینجا می‌روی.»

اگر ابراهیم سک که مدال شجاعت داشت و از من بسیار مَسَن‌تر بود، حرف‌های فرمانده را برایم ترجمه نمی‌کرد، یک کلمه از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. ابراهیم سک تمام جمله‌هایش را این‌گونه شروع می‌کرد: «فرمانده‌آرمند می‌گوید...» وقتی فرمانده صحبت می‌کرد نزدیک به بیست

دَم و بازدم شمردم، ولی صحبت‌های ابراهیم سِک که از من مُسن تر بود به‌اندازه دوازده دَم و بازدم طول می‌کشید. پس این احتمال وجود دارد که ابراهیم سِک بخش‌هایی از صحبت‌های فرمانده را برایم ترجمه نکرده باشد.

فرمانده‌آرمند مردی ریزنقش است با چشم‌هایی سیاه که در خشمی دائمی و همیشگی غوطه‌ورند. چشم‌های سیاهش از هر چیز دیگری غیر از جنگ بیزارند. برای فرمانده زندگی در جنگ خلاصه شده است. او همان‌گونه جنگ را دوست دارد که مردان، زنان هوس‌باز را. او با بی‌شرمی با جنگ درمی‌آمیزد و از آن لذت وافر می‌برد. معشوقه‌اش یا بهتر است بگوییم جنگ را هدیه‌باران می‌کند. هدایایش جان‌های بی‌شماری است که در جنگ تلف می‌شوند. معشوقش را لوس می‌کند. فرمانده کسی است که انسان‌ها را حریصانه می‌بلعد. می‌دانم و آگاهم، فرمانده‌آرمند موجود خون‌خواری است که برای زنده ماندن به زنی چون جنگ نیاز دارد و جنگ نیز برای بقا به شوهری چون او نیاز دارد تا حمایتش کند. می‌دانم و آگاهم که فرمانده‌آرمند هر کاری از دستش بربیاید انجام می‌دهد تا بتواند به عشق‌بازی‌اش با جنگ ادامه دهد. رقیب خطرناکی برایش محسوب می‌شوم، رقیبی که قادر است به رابطه عاشقانه‌اش با جنگ صدمه جدی بزند. به خدا قسم، فرمانده می‌خواهد از شر من خلاص شود. می‌دانم و آگاهم، وقتی به خط مقدم برگردم، ممکن است کار دیگری به من واگذار کند. هر کاری غیر از نبرد رُودررُو با دشمن. به خدا قسم، می‌دانم باید دست‌هایم را از مخفی‌گاهشان بیرون بیاورم و با خود ببرم، اما این را هم خوب می‌دانم این همان چیزی است که فرمانده می‌خواهد و بی‌تردید مرا زیر نظر خواهد گرفت تا مخفی‌گاه دست‌ها را پیدا کند. شاید همین ابراهیم سِک سیاه را که مدال شجاعت دارد و از من مسن‌تر است، مأمور انجام این کار کند. به خدا قسم، او قصد دارد

به هر قیمتی شده هفت دست بریده‌ام را پیدا کند و از آن‌ها به‌عنوان مدرک استفاده و مرا تیرباران کند. می‌خواهد به بهانه دست‌ها مرا بکشد تا بتواند به عشق‌بازی‌اش با جنگ ادامه دهد. به احتمال زیاد یک نفر را مأمور می‌کند قبل از اینکه بروم چمدانم را بگردد. به قول جین باپتیست او می‌خواهد دست من به خون آلوده باشد و مرا حین ارتکاب جرم دستگیر کند، ولی من احمق نیستم. به خدا قسم، می‌دانم باید چه کار کنم.

۱۴

حالم خوب است و پشت خط مقدم جبهه در کمال آسودگی و راحتی روزگار می‌گذرانم. اینجا تقریباً هیچ کار خاصی انجام نمی‌دهم. می‌خورم و می‌خوابم و زنانی جوان و زیبا که لباس سفید به تن دارند از من مراقبت می‌کنند. فقط همین. اینجا از صدای انفجار، از رگبار مسلسل و گلوله توپ‌های کوچکی که دشمن پرتاب می‌کند خبری نیست.

تنها نیستم چون هفت دست بریده‌ام را نیز با خود به پشت خط مقدم آورده‌ام. آن‌ها را به قول جین باپتیست زیر دماغ فرمانده پنهان کرده بودم و قبل از رفتن، دست‌هایم را از مخفیگاهی برداشتم که درست زیر دماغش بود. به خدا قسم، نمی‌شود گفت پنهان بودند چون آن‌ها را ته چمدان بزرگ سربازی‌ام گذاشته بودم. با اینکه آن‌ها را به‌دقت میان نوارهای پارچه‌ای سفیدی قنداق کرده بودم، باز هم تک‌تکشان را می‌شناختم و هر دست را از دیگری تشخیص می‌دادم. هم‌سنگری‌های سیاه و سفیدم که دستور داشتند قبل از رفتنم وسایلم را بگردند، جرئت نداشتند چمدان بزرگم را باز کنند. به خدا قسم، می‌ترسیدند سمت چمدانم بیایند و من نیز بر این ترسشان دامن

جرئت نداشتند به من نگاه کنند، چطور ممکن بود بتوانند در چمدانم را باز کنند، آن هم چمدانی که طلسمی به رنگ خون به آن وصل است و تصویر دست بریده کوچکی با انگشتان آماس کرده درست مانند انگشتان اونک بر آن نقش بسته است. آن زمان از اینکه مرا خون‌خوار و آدم‌خوار می‌پنداشتند خوشحال بودم. به احتمال زیاد وقتی ابراهیم سِک سیاه که مدال شجاعت دارد و از من بسیار مُسن تر است، برای گشتنِ وسایلم آمده با دیدن قفل عجیب و غریب چمدانم از ترس غش کرده است و بعد خودش را سرزنش کرده که چرا گذاشته چشمش به آن طلسم بیفتد. به خدا قسم، شرط می‌بندم تمام کسانی که چشمشان به جمال طلسمم روشن شده، خودشان را سخت سرزنش کرده‌اند که چرا کنجکاوی به خرج داده و باعث شده‌اند نگاهشان به آن طلسم بیفتد. وقتی به تمام آن ترسوه‌های کنجکاو فکر می‌کنم، نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم و با صدای خیلی خیلی بلند در ذهنم می‌خندم.

قهقهه و خنده بلندم فقط به من تعلق دارد و جلوی دیگران هرگز این‌گونه نمی‌خندم. پدر پیر و فرتوتم همیشه می‌گفت: «فقط بچه‌ها و دیوانه‌ها بی‌دلیل می‌خندند.» دیگر بچه نیستم. به خدا قسم، جنگ باعث شد یک‌دفعه بزرگ شوم. به‌خصوص بعد از مرگ مادامبا دیوپ که از برادر به من نزدیک‌تر بود، بالغ‌تر شدم؛ باوجوداینکه مادامبا مُرده، باوجوداینکه جین باپتیست مُرده هنوز در ذهن خویش می‌خندم. هرچند جلوی دیگران فقط لبخند می‌زنم، لبخندی ساده و نه بیشتر. به خدا قسم، لبخند لبخند می‌آفریند. مانند خمیازه، وقتی خمیازه می‌کشید طرف مقابل نیز خمیازه می‌کشد. من به دیگران لبخند می‌زنم و آن‌ها نیز در جواب به من لبخند می‌زنند. وقتی به آن‌ها لبخند می‌زنم، نمی‌توانند صدای رعدآسای خنده بلندی را بشنوند که در سرم انعکاس یافته است، و این از خوش‌شانسی

زدم. به قفلی که با ریسمان به دستگیره چمدانم وصل بود یک طلسم یا نظر‌قربانی آویزان کرده بودم. به خدا قسم، طلسمی زیبا از چرم قرمز بود. پدر پیر و فرتوتم آن طلسم را وقتی به من داد که عازم جبهه جنگ بودم. روی این طلسم زیبایی که از چرم قرمز ساخته شده بود، چیزی کشیدم که باعث می‌شد هر جاسوس سیاه و سفیدی که سراغ چمدانم می‌آید، با دیدن آن پا به فرار بگذارد. به خدا قسم، برای کشیدن آن دست سیاه روی طلسم زیباییم حسابی وقت گذاشتم و زحمت کشیدم. یک تکه استخوان کوچک موش صحرایی را که حسابی تیز بود، داخل خاکستری فرو کردم که با روغن چراغ ترکیب شده بود و روی طلسم چرمی‌ام دست سیاه کوچکی کشیدم که از مُچ بریده شده بود. شبیه دست بسیار کوچکی بود که پنج انگشت کوچکش از هم گشوده بودند و انتهای انگشت‌ها مانند انگشت‌های مارمولکی که رنگش صورتی مات است آماس کرده بودند. ما این مارمولک‌های صورتی را اونک می‌نامیم. پوست صورتی اونک به‌حدی لطیف و نازک است که حتی در تاریک‌روشن هوا نیز می‌توانید محتویات داخل بدن و دل‌وروده‌اش را ببینید. اونک خطرناک است چون ادرارش سمی است.

به خدا قسم، دستی که روی طلسم نقاشی کرده بودم، مؤثر واقع شد. از وقتی طلسم را به دستگیره چمدانم وصل کردم، دیگر نیازی نبود دست‌ها را از چمدان بیرون آورم و جای دیگری پنهان کنم، چون تمام کسانی که فرمانده به آن‌ها دستور داده بود چمدانم را بگردند و دست‌ها را پیدا کنند، از این کار منصرف شدند و به فرمانده دروغ گفتند. برای فرمانده سوگند خوردند که تلاش‌هایشان برای یافتن دست‌ها بی‌نتیجه بوده و نتوانسته‌اند هیچ دستی داخل چمدان پیدا کنند، اما آنچه مسلم است، همه آن‌ها، چه سیاه و چه سفید، جرئت نداشتند به چمدانم دست بزنند که چنین طلسمی به دستگیره‌اش وصل بود. سربازانی که بعد از دیدن چهارمین دست بریده

من است چون در غیر این صورت مرا دیوانه می‌پندارند. دست‌های بریده نیز دقیقاً همین‌طور بودند. آن‌ها هرگز افشا نمی‌کردند چگونه باعث رنج و درد صاحبانشان شده‌ام. هرگز به دیگران نشان نمی‌دادند در هوای سرد و در ناکجاآبادی که به قول فرمانده به هیچ‌کس تعلق نداشت، چگونه از دل‌وروده صاحبانشان بخار بلند شده است. دست‌های بریده به دیگران نشان نمی‌دادند چگونه شکم هشت سرباز چشم‌آبی دشمن را دریده‌ام. به خدا قسم، هیچ‌کس از من نمی‌پرسید آن دست‌ها را از کجا آورده‌ام. حتی جین باپتیسست که سرش با گلولهٔ توپ کوچک توپچی چشم‌آبی و بدنهاد دشمن از تنش جدا شد نیز از من نپرسید. هفت دست بریده‌ام نیز مانند لبخندم در ظاهر خفیف و کم‌رنگ و در باطن عمیق و ژرف‌اند. آن‌ها از مرگ خبر می‌دهند و خود دلیلی بر کشته شدن سرباز دشمن‌اند، ولی میزان ظلم و شکنجه‌ای را که بر سرباز دشمن روا داشته‌ام بر دیگران فاش نمی‌کنند و همین امر باعث می‌شود در ذهنم از خنده روده‌بر شوم.

خنده هم مانند لبخند مسری است. خنده یا لبخند ما به خنده و لبخند دیگران منجر می‌شود، زیرا در بهداری جبهه که پشت خط مقدم واقع شده و مرکزی برای بهبودی رزمندگان است به هر که لبخند می‌زنم او نیز در جواب به من لبخند می‌زند. به خدا قسم، هم‌رزمان سیاه و سفیدم که نیمه‌های شب وقتی سوت حمله و صداهای لاینقطع و پیوسته جنگ را در سر خود می‌شنوند، فریاد برمی‌آوردند نیز به محض اینکه لبخند مرا می‌بینند لبخند می‌زنند. به خدا قسم نمی‌توانند جلوی لبخند خود را بگیرند، چون لبخندشان غیرارادی است و از کنترلشان خارج است.

دکتر فرانسوا مرد بلندقد و باریک‌اندامی است که قیافه‌ای غمگین دارد، با وجود این اولین بار که مرا دید به من لبخند زد. فرمانده به من گفت ابرمردی بسیار قوی‌ام که رعب و وحشت در دل دشمن می‌اندازم، اما دکتر

با چشم‌هایش به من گفت خوش‌قیافه‌ام و چهرهٔ دل‌پسندی دارم. به خدا قسم، دکتر فرانسوا مرا دوست دارد. او که لبخندش را از دیگران مضایقه می‌کند به راحتی به من لبخند می‌زند و دلیلش مسری بودن لبخند است؛ چون لبخند لبخند می‌آفریند.

به خدا قسم، از میان تمام لبخندهایی که با لبخند همیشگی خویش به خود جذب کردم، لبخند دوشیزه فرانسوا را از همه بیشتر دوست دارم. دوشیزه فرانسوا نیز مانند زنان بی‌شماری که در بهداری جبهه لباس سفید پرستاری به تن دارند از ما مراقبت می‌کند. به خدا قسم، دوشیزه فرانسوا مرا بسیار دوست دارد. به خدا قسم، دوشیزه فرانسوا بدون اینکه خودش بداند با پدرش هم عقیده است. او نیز با چشم‌هایش به من گفت که چهره‌ای زیبا و دلپذیر دارم، اما بعد از گفتن این جمله نگاهش را متوجه قسمت میانی بدنم کرد و نگاهش به گونه‌ای بود که فهمیدم فقط به چهره‌ام توجه ندارد و به چیزهای دیگر هم فکر می‌کند. می‌دانستم و حدسم بر این بود که دوست دارد با من عشق‌ورزی کند. می‌دانستم دوست دارد مرا برهنه ببیند. این‌ها را از طرز نگاهش فهمیدم. نگاهش مانند نگاه فری تیام بود. چند ساعت قبل از عزیمتم به جبهه من و فری تیام به بیشهٔ کوچک درختان آبنوس رفتیم که از رودخانه فاصلهٔ چندانی نداشت.

...

فری تیام دستم را گرفت و به چشم‌هایم خیره شد، سپس محتاطانه از دایرهٔ دوستانی خارج شد که آن شب باهم بودیم و به سمت پائین رودخانه به راه افتاد. کمی بعد از رفتن او من نیز با بقیه خداحافظی کردم و با حفظ فاصله، دنبال او به سمت رودخانه به راه افتادم. اهالی گاندیول به خاطر

«مامه کومبا بنگ^۱» یا همان الهه رودخانه، دوست ندارند شب‌ها نزدیک رودخانه راه بروند و به لطف ترسی که مردم از الهه رودخانه دارند، ما در آن مسیر هیچ‌کس را ندیدیم. من و فری تیام آن قدر مشتاق عشق‌ورزی بودیم که دیگر مجالی برای ترس نداشتیم.

به خدا قسم، فری تیام بدون اینکه حتی یک‌بار هم به پشت‌سرش نگاه کند، به سمت بیشه کوچک درختان آبنوس رهسپار شد. بیشه از رودخانه فاصله چندانی نداشت. او داخل بیشه از نظر ناپدید شد و من نیز به دنبالش رفتم. وقتی او را داخل بیشه پیدا کردم، دیدم به درختی تکیه داده است. پشتش به درخت و صورتش رو به من بود و منتظر بود از راه برسم. آن شب ماه کامل بود، اما درختان آبنوس آن قدر به یکدیگر نزدیک بودند که جلوی نور ماه را گرفته بودند. فری پشتش را به درختی تکیه داده بود و من در تاریکی شب چهره‌اش را نمی‌دیدم. وقتی مرا به سمت خود کشید، متوجه شدم برهنه است. فری تیام بوی بخوری خوش‌بو می‌داد، بوی آب رودخانه، بوی خوش خاک نم‌خورده. گذاشتم لباس‌هایم را بیرون بیاورد. او مرا با خود به سمت زمین کشید و من روی او دراز کشیدم. قبل از فری با هیچ زن دیگری رابطه نداشتیم، فری نیز غیر از من با مرد دیگری رابطه نداشت. بدون اینکه بدانم چگونه باید این کار را انجام دهم، قسمت میانی بدنم را داخل قسمت میانی بدن فری فرو کردم. به خدا قسم، داخل بدن فری به طرز غیرقابل‌باوری نرم و گرم و مرطوب بود. مدتی طولانی بی‌حرکت ماندم تا داخل بدن فری را بیشتر لمس کنم و سر در بیاورم چگونه جایی است. یک‌دفعه او لب‌هایش را روی لب‌هایم غلتاند. ابتدا حرکت لب‌هایش آرام بود، اما بعد بر سرعتش افزود. اگر داخل بدن فری نبودم، بی‌شک از آن وضع می‌خندیدم، چون حدس می‌زدم وضعیتی که در

1. Mame Coumba Bang

آن قرار داشتیم باید مضحک باشد. من دیگر بی‌حرکت نبودم و لگنم را در تمام جهات حرکت می‌دادم و فری نیز به تک‌تک ضربات من با یک ضربه لگن پاسخ می‌داد. فری ناله‌کنان به من ضربه می‌زد و من نیز ناله‌کنان به ضربه‌های او پاسخ می‌دادم. به خدا قسم، اگر آن کار این قدر لذت نداشت، اگر می‌توانستم به خودمان نگاهی بیندازم که این‌گونه درهم می‌لولیدیم، بی‌تردید خیلی می‌خندیدم، ولی آن لحظه نمی‌توانستم بخندم. وقتی داخل بدن فری تیام بودم، فقط از لذت ناله می‌کردم. وقتی قسمت میانی بدنم را در تمام جهات جنبانیدیم، چیزی اتفاق افتاد که همیشه در چنین مواقعی اتفاق می‌افتد. داخل بدن فری درحالی که از لذت فریاد می‌زد، ارضا شدم. این ارضا شدن با فریاد همراه بود و بسیار بهتر از وقتی بود که با دست، خودم را ارضا می‌کردم. فری تیام نیز آخر کار فریاد زد. خوشبختانه هیچ‌کس آن حوالی نبود تا صدای ما را بشنود.

وقتی من و فری بلند شدیم، به‌سختی می‌توانستیم سر پا بایستیم. در آن درختزار انبوه و در تاریکی شب نمی‌توانستیم چشم‌هایش را ببینیم. ماه بزرگ و کامل بود و تصویرش مانند خورشیدی زرد و کوچک در آب رودخانه منعکس شده بود. مهتاب نور تمام ستارگان دور و اطراف را فرو نشانده بود، اما درختان آبنوس مانع می‌شدند نورش بر ما بتابد. فری تیام لباس‌هایش را پوشید و به من نیز کمک کرد لباس‌هایم را بپوشم، گویی بچه‌ای بودم که برای لباس پوشیدن به کمک نیاز دارد. گونه‌ام را بوسید و بدون اینکه به پشت‌سرش نگاه کند به سمت گاندیول به راه افتاد. به خدا قسم، همان‌جا ماندم و به تصویر نورانی ماه در آب رودخانه نگاه کردم. مدتی طولانی آنجا ماندم و بدون اینکه به هیچ‌چیز فکر کنم، به تماشای رودخانه نشستم که زیر نور ماه در تبوتاب بود. به خدا قسم، قبل از اینکه عازم جبهه جنگ شوم این آخرین باری بود که فری تیام را دیدم.

نگاه دوشیزه فرانسوا، یکی از چندین دختر دکتر فرانسوا، که لباس سفید به تن داشت، مانند نگاه فری تیام بود. فری تیام آن شب با نگاهش گفت می‌خواهد کنار دریاچه‌ای باهم عشق‌ورزی کنیم که زیر نور ماه در تب‌وتاب بود. به دوشیزه فرانسوا که مانند فری تیام زنی جوان و بسیار زیبا بود لبخند زد. دوشیزه فرانسوا چشم‌آبی در جواب لبخندم بلافاصله لبخند زد و نگاهش روی قسمت میانی بدنم اندکی درنگ کرد. دوشیزه فرانسوا شبیه پدرش نیست. به خدا قسم، او برخلاف دکتر، سرشار از شور زندگی است. دوشیزه فرانسوا با چشم‌های آبی‌اش به من گفت به نظر او بسیار خوش‌قیافه‌ام و سرتاپایم زیباست.

اگر مادامبا دیوپ که از برادر به من نزدیک‌تر بود هنوز زنده بود می‌گفت: «نه، دروغ می‌گویی، آن دختر نگفته خوش‌قیافه‌ای. دوشیزه فرانسوا نگفته تو را می‌خواهد! دروغ می‌گویی، حقیقت ندارد چون تو بلد نیستی به زبان فرانسه صحبت کنی.» اما نیاز نبود به زبان فرانسه صحبت کنم تا زبان چشم‌های دوشیزه فرانسوا را بفهمم. به خدا قسم، خودم می‌دانم خوش‌قیافه‌ام. چشم‌های دیگران نیز به من همین را می‌گویند، چشم‌های سیاه و چشم‌های آبی، چشم‌های زنان و چشم‌های مردان همه می‌گویند خوش‌قیافه‌ام. چشم‌های فری تیام نیز می‌گفت خوش‌قیافه‌ام. تمام زنان گاندیول در هر سن و سالی با چشم‌هایشان به من همین را می‌گفتند. همیشه وقتی نیمه‌برهنه روی شن‌ها کشتی می‌گرفتم، چشم‌های دوستانم چه دختر و چه پسر به من همین را می‌گفتند. حتی چشم‌های مادامبا دیوپ که از برادر به من نزدیک‌تر بود و کم‌بینه و لاغر و استخوانی نیز بود، نتوانستند مقاومت کنند و عاقبت در طول یک مسابقه کشتی به من گفتند زیادی خوش‌قیافه‌ام.

مادامبا دیوپ اجازه داشت هرچه می‌خواهد به من بگوید، اجازه داشت مرا دست ببندد. رابطه ما به گونه‌ای بود که باهم شوخی می‌کردیم و سربه‌سر هم می‌گذاشتیم و قانونی در رابطه ما شکل گرفته بود که هر نوع شوخی با یکدیگر را مجاز می‌دانست. مادامبا دیوپ چون از برادر به من نزدیک‌تر بود، می‌توانست به من طعنه بزند و سخنان نیش‌دار بگوید، اما به خدا قسم مادامبا هرگز نتوانست در مورد هیکلیم چیزی بگوید. آن قدر خوش‌قیافه‌ام که وقتی لبخند می‌زنم همه -به جز مردانی که در ناکجاآبادی قربانی شدند که نه به دشمن تعلق داشت و نه به ما- در جواب به من لبخند می‌زنند. وقتی لبخند می‌زدم و دندان‌های ردیف و بسیار سفیدم را به نمایش می‌گذاشتم، حتی مادامبا دیوپ، بزرگ‌ترین طعنه زنده‌ای که دنیا تاکنون به خود دیده نیز بی‌اراده لبخند می‌زد و دندان‌های زشتش را نشان می‌داد. به خدا قسم، مادامبا هرگز نپذیرفت که به دندان‌های زیبا و بسیار بسیار سفید و ردیفم، سینه و شانه‌های خیلی خیلی عریضم، کمرم، شکم صافم و ران‌های عضلانی‌ام حسودی می‌کند. مادامبا ترجیح می‌داد چشم‌هایش به من بگویند هم‌زمان هم مرا دوست دارد و هم به من حسادت می‌ورزد. وقتی پشت‌سرهم در چهار مسابقه کشتی برنده می‌شدم، وقتی زیر نور ماه می‌درخشیدم و کسانی که مرا سخت تحسین می‌کردند احاطه‌ام می‌کردند، چشم‌های مادامبا همیشه به من می‌گفتند: «هرچند به تو حسادت می‌کنم، اما دوست دارم.» چشم‌هایش می‌گفتند: «هرچند آرزو دارم جای تو بودم، اما به تو افتخار می‌کنم.» مانند تمام چیزها که در این دنیای دون دو رو دارند، نگاه مادامبا نیز دو رو داشت؛ یک روی خوب و یک روی بد.

اکنون دیگر از جنگی دورم که در آن مادامبا، کسی را که از برادر به من نزدیک‌تر بود، از دست دادم. از گلوله توپ‌های کوچک بدنهادی دورم که سرهم‌زمانم را به باد می‌دهند، از دانه‌های قرمز بزرگی دورم که از آسمان

فلزی جنگ فرومی‌ریزند. از فرمانده‌آرمند و صغیرِ مرگش دورم، از ابراهیم سبک سیاه که از من بسیار مُسن‌تر است و مدال شجاعت دارد دورم. به خودم می‌گویم هرگز نباید دوستم را دست می‌انداختم. گرچه مادما دندان‌های زشتی داشت، اما شجاع بود. هرچند قفسهٔ سینه‌اش به کوچکی قفسه سینهٔ یک بچه بود، اما شجاع بود. گرچه ران‌هایش به طرز مضحکی دراز و باریک بودند، ولی یک سلحشور واقعی بود. می‌دانم و آگاهم نباید با حرف‌هایم او را وامی‌داشتیم شجاعتش را به نمایش بگذارم. منی که به شجاعت او واقف بودم، نباید چنین می‌کردم. می‌دانم و آگاهم چون هم‌زمان هم به من حسادت می‌کرد و هم مرا دوست داشت، به محض اینکه فرمانده در سوتش دمید و دستور حمله داد، اول از همه به میدان نبرد شتافت. می‌خواست به من نشان دهد، انسان برای اینکه به معنای واقعی شجاع باشد به دندان‌های زیبا، بالاتنه و شان‌های زیبا و ران‌ها و بازوهای قوی و عضلانی نیاز ندارد. سرآخر به این نتیجه رسیده‌ام، کلمات من به تنهایی باعث مرگ او نشدند. گرچه حرف‌هایی که در مورد توتم دیوپ‌ها زدم به اندازهٔ دانه‌های فلزی‌ای که از آسمان جنگ فرومی‌ریزند، ظالمانه بود، ولی این تنها دلیل مرگ مادما نبود. می‌دانم و آگاهم زیبایی و توان فیزیکی من نیز در مرگ مادما نقش داشت که از برادر به من نزدیک‌تر بود و هم‌زمان هم مرا دوست داشت و هم به من حسادت می‌کرد. زیبایی و توان فیزیکی‌ام او را کشت. طرز نگاه کردن زنان به قسمت میانی بدنم او را کشت. نگاه نوازشگرشان بر شان‌ها، سینه، بازوها و پاهایم او را کشت. نگاه خیرهٔ زنان به دندان‌های ردیف و بینی آقاوار و عقابی‌ام او را کشت.

پیش از شروع جنگ، پیش از آنکه من و مادما دیوپ باهم عازم جبهه شویم، عده‌ای سعی کردند ما را از هم جدا کنند. به خدا قسم، آدم‌های بدطینت گاندیول به مادما گفتند من موجودی خون‌خوارم و وقتی خواب

است ذره‌ذره نیرو و سرزندگی او را می‌مکم تا عاقبت تحلیل برود و از پا درآید. این حرف‌ها را از زبان فری تیام شنیدم. من و مادما هردو عاشق فری تیام بودیم. آن‌ها به مادما گفته بودند: «خودت داری می‌بینی، آلفا نادیه هر روز زیباتر از قبل می‌شود درحالی‌که تو زشتی و یک‌مُشت پوست‌واستخوان شده‌ای. می‌دانی دلیلش چیست؟ دلیلش این است که او تمام نیرو و سرزندگی تو را می‌مکد تا به توان خودش بیفزاید و این‌گونه تو را تحلیل می‌برد. آلفا خون‌خوار است، آدم‌ها را حریصانه می‌بلعد، به تو هم رحم ندارد. او را رها کن، از آلفا فاصله بگیر. درغیراین‌صورت مستقیم به سمت نابودی خویش قدم برمی‌داری و اندرون‌ت از بدنت بیرون می‌ریزد و در گرد و غبار به فنا می‌رود و خشک می‌شود!» اما مادما با وجود حرف‌های وحشتناکی که در مورد من می‌زدند، هرگز مرا ترک نکرد، هرگز نرفت و مرا با زیبایی باشکوهم تنها نگذاشت. به خدا قسم، مادما هرگز باور نکرد دوستش موجودی خون‌خوار و خطرناک باشد. وقتی مادما با لب‌هایی آماس کرده و کبود به خانه می‌آمد، می‌فهمیدم برای دفاع از من با افراد بدطینت گاندیول درگیر شده است. قبل از اینکه من و مادما باهم عازم جبههٔ جنگ فرانسه شویم، فری تیام این چیزها را به من گفت. ما هردو عاشقش بودیم. از فری ممنونم چون با گفتن این حرف‌ها باعث شد بفهمم مادما، کسی که از برادر به من نزدیک‌تر بود با اینکه قفسهٔ سینه‌اش به کوچکی قفسهٔ سینهٔ کبوتر بود و با وجود بازوها و ران‌های بی‌نهایت لاغرش از ضربات مُشت مردان جوانی که از او قوی‌تر بودند ترسی به دل راه نمی‌داد. به خدا قسم، وقتی آدم سینهٔ ستبر و بازوها و ران‌های عضلانی و قوی دارد، شجاع بودن کار سختی نیست، اما دلاور حقیقی فردی مانند مادماست که با اینکه جُثهٔ کوچک و نحیفی دارد، از ضربات مُشت افراد قوی نمی‌هراسد. به خدا قسم، اکنون برخلاف گذشته به این باور رسیده‌ام که مادما از من شجاع‌تر

بود، اما می‌دانم برای چنین باوری خیلی دیر است. باید قبل از مرگش به او می‌گفتم از من شجاع‌تر است.

...

با اینکه زبان فرانسه بلد نیستیم و با دوشیزه فرانسوا صحبت نمی‌کنم، اما وقتی به قسمت میانی بدنم نگاه کرد زبان نگاهش را فهمیدم. فهمیدنش کار سختی نبود. نگاهش مانند نگاه فری تیام و دیگر زنانی بود که مرا می‌خواستند.

به خدا قسم، در دنیای پیش از جنگ، غیر از فری تیام هیچ زن دیگری را نمی‌خواستیم. در میان دخترانی که هم‌سن‌وسال من بودند فری زیباترین نبود، اما تنها کسی بود که لبخندش حالم را دگرگون می‌کرد. فری از نظر من بسیار بسیار گیرا و جذاب بود. صدای ملایمش مانند صدای برخورد آب رودخانه به بدنه قایق ماهی‌گیران در سکوت صبح‌گاه بود. لبخندش چون سپیده‌دم و باسنِ گردش مانند ریگ‌های روانِ بیابان لومپول^۱ بود. چشم‌هایش هم شبیه چشم‌های ماده‌گوزن بود و هم ماده‌شیر. گاهی اوقات طوفانی سهمگین و گاهی اوقات اقیانوسی از آرامش بود. من و مادامبا رقیب عشقی بودیم و به خدا قسم ممکن بود برای برنده شدن در این رقابت دوستی‌ام با مادامبا به خطر بیفتد. خوشبختانه فری مرا انتخاب کرد. از بخت خوش، مادامبا که از برادر به من نزدیک‌تر بود، به‌خاطر من عقب نشست و چون فری مرا در حضور دیگران انتخاب کرد کنار کشید.

فری یک شب در اوج سرمای زمستان مرا انتخاب کرد. من و دیگر هم‌سن‌وسال‌هایم برنامه‌ریزی کرده بودیم به محل زندگی والدین مادامبا

برویم و شب‌زنده‌داری کنیم و تا طلوع صبح با حرف‌های عاقلانه یکدیگر را تحت تأثیر قرار دهیم. تصمیم داشتیم در محل زندگی مادامبا با دخترهای هم‌سن‌وسال خود چایی نعنای بنوشیم و شیرینی بخوریم. تصمیم داشتیم با جملات و عباراتی رمزگونه از عشق سخن بگوییم. پول‌هایمان را روی هم گذاشتیم و از فروشگاه دهکده سه بسته چای نعنای و یک کله‌قند بزرگ خریدیم که داخل کاغذی آبی‌رنگ پیچیده شده بود. با کله‌قند حدود صد عدد کیک ارزن کوچک درست کردیم و حصیرهای بزرگمان را روی ماسه‌ریزه‌های حیاط خانه پهن کردیم. شب که شد هفت قوری لعاب قرمز کوچک داخل سبدهای بزرگ فلزی گذاشتیم و با تکه‌های ذغال، هفت آتش کوچک برافروختیم. شعله‌هایی که زیر قوری‌ها افروخته بودیم، ترق تروق صدا می‌کردند و جرقه به اطراف می‌پرانند. با دقت و حوصله به تقلید از ظرف سرامیکی فرانسوی‌ای که از فروشگاه دهکده به امانت گرفته بودیم، کیک‌های کوچک ارزن را داخل دیس‌های بزرگ فلزی چیدیم. زیباترین پیراهن‌هایمان را پوشیدیم. روشن‌ترین رنگ را انتخاب کردیم تا زیر نور ماه جلوه کنیم و زیباتر به نظر برسیم. پیراهن دکمه‌دار نداشتیم، از این‌رو مادامبا یکی از پیراهن‌هایش را به من قرض داد. گرچه پیراهن مادامبا برایم تنگ بود، چیزی از زیبایی‌ام کم نکرد و وقتی هجده دختر که همگی جوان و هم‌سن‌وسال ما بودند از راه رسیدند، زیبایی‌ام جلوه‌فروشی می‌کرد.

شانزده سال داشتیم و گرچه فری تیام زیباترین دختر دهکده نبود، همگی او را می‌خواستیم. فری تیام از میان ما، مرا انتخاب کرد. وقتی دید روی حصیر نشستیم، بی‌هیچ تعللی آمد و چهارزانو کنارم نشست. به خدا قسم آن قدر جفت من نشسته بود که ران سمت راستم با ران سمت چپم تماس هم قرار گرفته بودند. به خدا قسم، قلبم به حدی تند می‌زد که فکر کردم هر لحظه ممکن است قفسه سینه‌ام را از داخل بشکافد و بیرون بیاید.

۱. Lompoul؛ بیابان کوچکی که در جنوب سنت لوئیس در سنگال واقع شده است.

به خدا قسم، وقتی آمد و جفت من نشست، فهمیدم مرا انتخاب کرده و از این بابت بسیار خوشحال شدم. فری زیر نور ماه تابان مرا انتخاب کرد. با این کار به من لذتی وافر بخشید و چه لذتی از این بالاتر.

شانزده‌ساله بودیم و دوست داشتیم بخندیم. به نوبت داستان‌های کوتاه و خنده‌داری تعریف می‌کردیم که پُر از حرف‌ها و نکته‌های دوپهلوی بودند. یک بازی اختراع کرده بودیم به نام حدس بزن و از دیگران می‌خواستیم جواب درست را حدس بزنند. خواهر و برادرهای کوچک مادما از سروصدای ما بیدار شدند و یکی یکی به ما پیوستند. احساس می‌کردم پادشاه جهانم، چون فری از بین همه ما، مرا انتخاب کرده بود. دست چپ فری را در دست راستم گرفتم و آن را فشردم. فری مطمئن و بی‌پروا اجازه داد، دستش را در دستم نگه دارم. به خدا قسم، فری تیام هم‌تا نداشت، اما فری دوست نداشت خودش را در اختیار من بگذارد. از آن شب به بعد، بعد از اینکه از بین تمام هم‌سن‌وسال‌هایمان مرا انتخاب کرد، هر بار از او درخواست می‌کردم بگذارد قسمت میانی بدنم را وارد بدنش کنم، او ممانعت می‌کرد. به مدت چهار سال در جواب این درخواست من گفت: «نه، نه، نه». هر بار جواب «نه» می‌شنیدم. دختر و پسر هم‌سن نباید باهم عشق‌ورزی کنند. حتی اگر انتخاب کنند در زندگی دوستانی صمیمی برای یکدیگر باشند، باوجوداین نباید هرگز به ازدواج هم درآیند و زن و شوهر شوند. این موضوع را می‌دانستم و از این قانونی که دهاتی‌ها وضع کرده بودند اطلاع داشتم. به خدا قسم، از این قانون اجدادی‌مان باخبر بودم، ولی آن را قبول نداشتم. شاید از مدت‌ها قبل، یعنی قبل از اینکه مادما بمیرد، خودم را از عقایدی که به ما تحمیل کرده بودند رها کرده و براساس ادراکات و شناسه‌های خود فکر می‌کردم و خودم خبر نداشتم. چون به قول فرمانده اگر آتش نباشد

دودی هم در کار نخواهد بود. یک ضرب‌المثل فولانی^۱ است که می‌گوید: «هنگام سپیده‌دم می‌توان فهمید آن روز، روز خوبی خواهد بود یا روز بدی.» شاید ذهن من نیز آگاه شده بود و نسبت به صدایی که می‌گفت باید پیرو سنت و عقاید پیشینیان بود دچار تردید شده و به این ندای درونی که در ظاهر توانمند و خوش‌لباس و صادق بود دیگر اعتماد نداشت. شاید ذهن من ترجیح می‌داد به این قوانین غیرانسانی که بشر ابداع کرده و بر علیه بشریت بود نه بگوید. با اینکه دلیل نه گفتن‌های همیشگی فری را می‌دانستم، با اینکه همیشه به خواسته من جواب رد می‌داد، همچنان امیدوار بودم نظرش تغییر کند. تا اینکه شبی که قرار بود فردای آن من و مادما عازم جبهه شویم، فری مرا با خود به بیشه درختان آبنوس بُرد.

۱۶

به خدا قسم، دکتر فرانسوا مرد خوبی است. او به ما فرصت می‌دهد فکر کنیم، به ما فرصت می‌دهد تا مانند گذشته به حالت عادی برگردیم. دکتر فرانسوا من و بقیه را در اتاق بزرگی که مانند مدرسه پُر از میز و نیمکت است، گرد هم جمع کرد. من هرگز به مدرسه نرفته‌ام، اما مادما به مدرسه رفت و تحصیل کرد. او برخلاف من می‌توانست به زبان فرانسه صحبت کند. دکتر فرانسوا به ناظم مدرسه می‌ماند. از ما خواست پشت نیمکت‌ها بنشینیم و دخترش دوشیزه فرانسوا که لباس سفید به تن داشت، روی هر میز یک ورق کاغذ و مداد گذاشت. سپس دکتر فرانسوا با حرکات دست به ما فهماند هرچه دوست داریم روی کاغذ نقاشی کنیم. می‌دانم و آگاهم،

۱. Fula: مردمان فولانی قومی مسلمان‌اند در آفریقای غربی که مانند عشایر زندگی می‌کنند.

دکتر فرانسوا از پشت عینکی که چشم‌های آبی‌اش را درشت‌تر کرده، به درون سرهای ما نگاه می‌کند. چشم‌های آبی‌اش به چشم‌های آبی دشمنان بدنهادمان هیچ شباهتی ندارند. دشمنانی که قصد دارند با گلوله توپ‌های کوچک سرمان را از تنمان جدا کنند. چشم‌های نافذ آبی‌اش ما را به‌دقت موشکافی می‌کنند تا بتوانند ذهنمان را از افکار آزاردهنده نجات دهند. می‌دانم و آگاهم، نقاشی‌های ما به او کمک می‌کنند آلودگی‌های جنگ را از ذهن ما بزداید. می‌دانم و آگاهم دکتر فرانسوا پالاینده ذهن‌هایی است که به دست جنگ آلوده شده‌اند.

به خدا قسم، دکتر فرانسوا مبادی آداب است، بر خودش تسلط دارد و احساساتش را بروز نمی‌دهد. او هرگز با ما صحبت نمی‌کند و فقط چشم‌هایش با ما سخن می‌گویند. همان بهتر که صحبت نمی‌کند، نگاه کردن به چشم‌هایش و فهمیدن آنچه می‌خواهد بگوید برای من راحت‌تر است، زیرا برخلاف مادما که به مدرسه سفیدپوستان رفت و می‌توانست به زبان فرانسه صحبت کند، من از زبان فرانسه هیچ نمی‌فهمیدم. به همین دلیل به‌واسطه نقاشی‌ام با دکتر فرانسوا صحبت کردم. دکتر به من لبخند زد و با چشم‌های درشت آبی‌اش گفت، از نقاشی‌ام خوشش آمده است. وقتی سرش را تکان داد، فهمیدم می‌خواهد بگوید نقاشی من بسیار زیبا و پرمعنی است. خیلی سریع متوجه شدم، نقاشی‌ام داستان مرا بازگو می‌کند. می‌دانم و آگاهم، نقاشی‌ام شبیه داستان بود و او داستانم را از نقاشی‌ام خواند.

اولین چیزی که روی کاغذ کشیدم، سر یک زن بود. سر مادرم را نقاشی کردم. به خدا قسم، تصویر مادرم در خیال من بسیار زیباست. سرش را کشیدم درحالی‌که عرق چین سفیدی به سبک مردمان فولانی دور سرش پیچیده بود و مانند مردم قوم خویش آن را با جواهرات زینت بخشیده بود. جزئیات زیبای نقاشی‌ام دکتر فرانسوا را تحت تأثیر قرار داده بود. چشم‌های

درشت آبی‌اش از پشت عینک اعلام کردند به‌شدت تحت تأثیر نقاشی‌ام قرار گرفته‌اند. فقط با یک مداد سر مادرم را نقاشی کردم و به آن جان بخشیدم. بلافاصله فهمیدم آنچه به تصویر نقاشی‌شده از سر یک زن، تصویری که فقط با مدادی نقاشی شده جان می‌بخشد، سایه‌روشنی است که در نقاشی سیاه‌قلم دیده می‌شود. این بازی سایه‌ها و روشنایی‌هاست که به نقاشی روح می‌بخشد. من تالو نور را در چشمان درشت مادرم به تصویر کشیدم. تالو نور از قسمت‌های نقره‌فام کاغذ که سیاهشان نکرده بودم به بیرون تراوش می‌کرد. قسمت‌های نقره‌فام کوچکی از کاغذ که به رنگ سیاه در نیامده بودند به سر مادرم جان بخشیده بودند. به خدا قسم، فهمیدم چگونه با یک مداد و کاغذ، زیبایی مادر فولانی خود را به دکتر فرانسوا نشان دهم و گوشواره‌های سنگین طلا که از گوش‌هایش آویزان بودند و دایره‌های فلزی کوچکی از طلا و مس را در نقاشی‌ام به تصویر بکشم که داخل پره‌های بینی عقابی‌اش بودند. فهمیدم باید با نقاشی‌ام به دکتر نشان دهم، مادرم چقدر در خاطرات به‌جا مانده از کودکی‌ام زیباست. در سایه‌روشن نقاشی‌ام او را با پلک‌هایی آرایش‌شده به رنگ سیاه، لب‌های سرخابی و نیمه‌باز، دندان‌های بسیار بسیار سفید و ردیف و موهای بافته‌شده و تزیین‌شده با طلا به تصویر کشیدم و این‌گونه زیبایی‌اش را نشان دادم. به خدا قسم، معتقدم نقاشی‌ام به‌حدی زنده بود که دکتر فرانسوا می‌توانست از دهان طراح‌شده مادرم چنین بشنود: «گرچه رفته و ما را ترک کرده، مرا فراموش نکرده است؛ گرچه رفته و مرا با پدر پیرم تنها گذاشته، هنوز مرا دوست دارد.»

مادرم چهارمین و آخرین همسر پدرم بود که از بدو ورودش شادی و لذت را برای او به ارمغان آورد، اما بعد از رفتنش برای پدرم به سرچشمه‌ای

یک فولانی قصه بگوید و شعر بسراید و فولانی غیر از لباس‌هایش چیزی نداشته باشد به او بدهد حاضر است لخت و عور بشود، ولی زیر دین کسی نماند.» مادرم به من گفت: «یک فولانی برای اسم و اعتبار خود ارزش قائل است و زیر دین کسی نمی‌ماند و اگر لباسی برای جبران قصه‌گویی نقال دوره‌گرد نداشته باشد یکی از اعضای بدنش مثلاً یکی از گوش‌هایش را می‌برد و به او می‌دهد.»

یورو با مردی زن‌مُرده بود که غیر از گاوهای سیاه و سفید و قرمزش، بارزش‌ترین دارایی‌اش در دنیا یگانه دخترش بود. او پنج پسر نیز داشت. به خدا قسم، تنها دخترش، پندو با، برایش ارزش زیادی داشت و نمی‌توانست قیمتی روی او بگذارد. از نظر یورو با، دخترش لیاقت این را داشت که با شاهزاده‌ای ازدواج کند. پندو می‌توانست در ازای مهریه‌ای باشکوه با فردی متمول ازدواج کند. مهریه دخترش حداقل می‌توانست گله‌ای به بزرگی گله خودش باشد. مهریه‌ای معادل سی نفر شتر ساکنان شمال آفریقا. به خدا قسم مادرم این چیزها را به من گفت.

یورو با زیر دین کسی نمی‌ماند و قصد داشت هر طور شده محبت پدرم را جبران کند. از این رو به پدر پیر و فرتوتم گفت بار بعد که با گله‌اش به گاندیول می‌آید، دخترش پندو با را به عقد او در خواهد آورد. او هیچ جهیزیه‌ای برای دخترش نخواست. تنها چیزی که از پدرم خواست این بود که تاریخی برای ازدواجشان تعیین کند. یورو با تمام هزینه‌ها را پرداخت. او بود که لباس عروسی و جواهرات خرید. او بود که بیست گاو از گاوهای گله‌اش را روز عروسی ذبح کرد. او بود که به نقال‌های آوازخوان چندین متر پارچه گران‌بها داد، پارچه‌های ابریشمی گل‌برجسته زربفت و پارچه‌های پنبه‌ای طرح‌دار فرانسوی.

بی‌تردید در جواب محبت مردی فولانی که عزت نفس دارد و زیر دین

از درد و رنج تبدیل شد. مادرم تنها دختر یورو با^۱ بود. یورو با چوپانی فولانی بود که هر سال حین مهاجرت به سمت جنوب رمه‌اش را به کشتزارهای پدرم می‌آورد. یورو با در زمان خشک‌سالی گله‌اش را از دره سنگال عبور می‌داد که آب رودخانه در آن جریان داشت و به کشتزارهای همیشه‌سبز نیایس^۲ می‌آورد که از گاندیول فاصله چندانی نداشت. یورو با پدر پیرم را بسیار دوست داشت، زیرا پدرم به او اجازه می‌داد از چاه‌های^۳ استفاده کند. به خدا قسم، کشاورزان گاندیول چوپان فولانی را دوست نداشتند، اما پدرم مانند آن‌ها نبود. پدرم در میان کشتزارهای راهی به سمت چاه‌های آبش باز کرد تا گله یورو با از آن راه عبور کنند و به آب برسند. او همیشه در جواب کسانی که دلیل این کارش را می‌پرسیدند، می‌گفت همه حق زندگی دارند و باید زندگی کنند. مهمان‌نوازی در خونش بود.

شما در نهایت سخاوت چنین هدیه ارزشمندی را به یک فولانی نمی‌دهید، حتی اگر آن فولانی برای اسم و اعتبار خودش ارزش زیادی قائل باشد و بشود روی اسمش قسم خورد هم این کار را نمی‌کنید. یورو با این چوپان فولانی امکان نداشت، هدیه و محبتی را بی‌جواب بگذارد و بی‌تردید در قبال راهی که میان کشتزارهای پدرم برایش باز شده بود تا رمه‌هایش به چاه‌های آب پدر دسترسی داشته باشند هدیه خیلی خیلی بزرگی به او می‌داد. به خدا قسم، مادرم به من گفت: «اگر به یک فولانی هدیه‌ای داده شود و او نتواند جبران کند ممکن است از خجالت بمیرد.» مادرم گفت: «اگر قصه‌گویی که از تاریخ و فرهنگ سخن می‌گوید برای

1. Yoro Ba

۲. Niayes؛ ناحیه‌ای در شمال غرب سنگال.

۳. منظور چاه آرتزین است. این چاه چشمه ساخت بشر است که آب از آن با فشار طبیعی و بدون تلمبه خارج می‌شود و در جایی حفر می‌شود که لایه سنگی نفوذناپذیری آب را از قسمت برون‌زد خود در سطحی بالاتر از سطح زمین محل چاه دریافت کند.

کسی نمی‌ماند و در اِزای محبتی که به رمه‌اش کرده‌اید، وقتی دخترِ عزیزتر از جانش را به شما می‌دهد نمی‌توانید نه بگویید. می‌توانید دلیل این کارش را از او بپرسید و بگویید: «چرا؟» ولی نمی‌توانید «نه» بگویید. به خدا قسم، پدرم از یورو با پرسیده بود چرا این کار را می‌کنی؟ مادرم گفت یورو با در جواب گفته است: «باسیرو کومبا نادیه^۱، دهقان ساده‌ای بیشتر نیستی، اما انسانی اصیل و شریفی. ضرب‌المثلی فولانی هست که می‌گوید: وقتی انسانی می‌میرد درحقیقت گویی هنوز متولد نشده است. من آدم‌های زیادی در زندگی‌ام دیده‌ام، اما مردی به‌خوبی و سادگی تو ندیده‌ام. از تو معرفت و خرد آموختم و این آموخته‌ها بر خرد و معرفتم افزود. تو مانند شاهزاده‌ای مهمان‌نواز بودی. دخترم پندو را به تو می‌دهم تا خونم با خون پادشاهی درآمیزد که خودش نمی‌داند پادشاه است. پندو را به عقد تو درآوردم تا بی‌تحرکی و پویایی، سکون و گردشِ زمان و گذشته و حال را به هم پیوند دهم. با این وصلت درختانی را که ریشه در خاک دارند و بادی که برگ‌های درختان را به جنبش وامی‌دارد، باهم آشتی می‌دهم. با این وصلت زمین و آسمان را به هم پیوند می‌زنم.»

نمی‌توانید به مردی فولانی که خون خود را به شما هدیه می‌کند، «نه» بگویید. بنابراین پدر پیر و فرتوتم که سه زن داشت، با موافقت سه زن دیگری به او جواب مثبت داد. پندو با، همسر چهارم پدرم به من زندگی بخشید.

اما هفت سال پس از ازدواج پندو با و پدرم و شش سال پس از تولد من، یورو با، پنج پسرش و گاوهایشان دیگر به گاندیول نیامدند. پندو با دو سال اول فقط به امید بازگشت پدر و برادرانش زندگی می‌کرد. سال اول گرچه خوشحال نبود، رابطه‌ی دوستانه‌اش را با هر سه هوو،

شوهرش و من که تنها فرزندش بودم حفظ کرد. او دوست نداشت در یک مکان بماند، عاشق کوچ کردن بود و فقط به امید دیدار هر ساله خانواده‌اش در دهکده ساکن شده بود، وگرنه ترجیح می‌داد مانند طایفه‌اش از جایی به جای دیگر کوچ کند. با اینکه هنوز بچه بود و سن کمی داشت، پدر پیر و فرتوتم را به همسری پذیرفت. به احترام پدرش و به‌خاطر قولی که یورو با به پدرم داده بود به این وصلت تن داد. پندو عاشق پدرم شده بود، زیرا پدر درست نقطه‌ی مقابل او بود. پدر مانند چشم‌اندازی همیشگی و تغییرناپذیر پیر بود و پندو مانند آسمانی که دائم درحال تغییر است جوان. پدرم مانند درخت بانوباب^۱ بی‌حرکت بود و پندو چون دخترِ باد در جنبش. گاهی اوقات کسانی که هیچ شباهتی به هم ندارند به‌خاطر تفاوت‌هایی که بین آن‌ها وجود دارد مجذوب یکدیگر می‌شوند. پندو عاشق پدر پیرم شده بود، زیرا پدر تمامی خردِ زمین و فصل‌های تکراری‌اش را در خود داشت. پدر پیرم نیز پندو را در حد پرستش دوست داشت، چون او تجسم چیزهایی بود که پدر از آن‌ها محروم بود. پندو برای پدرم مظهر حرکت، تازگی و نوعی شادمانی همراه با بی‌ثباتی بود.

اما پندو تا زمانی می‌توانست این بی‌تحرکی و ماندن در یک مکان را تحمل کند که پدر، برادرانش و گله‌شان هر سال برای دیدنش به گاندیول بیایند. آن‌ها رایحه‌ی سفر و محلی را با خود به گاندیول می‌آوردند که اردو زده بودند. با آمدنشان عطر خوش علف و بوته‌های هرز کوچکی به مشام پندو می‌رسید که در محل اقامتشان روئیده بودند. پندو با دیدن پدر و برادرانش رایحه‌ی شب‌هایی را استشمام می‌کرد که نگهبانی می‌دادند تا گله از حمله‌ی شیرهای گرسنه در امان باشد. در چشم‌های پدر و برادرانش می‌خواند که

۱. Baobab: آدانسونیا یا بانوباب هشت گونه‌ی شناخته‌شده دارد که شش گونه از این درخت در ماداگاسکار و یکی بومی سرزمین آفریقا است.

1. Bassiouro Coumba ndiaye

حین سفر حیواناتی را که گم کرده‌اند، رها نکرده و عاقبت زنده یا مرده آن‌ها را پیدا کرده‌اند. آن‌ها برایش از راه‌هایی می‌گفتند که روزها زیر گرد و غبار پنهان است و شب‌ها زیر نور ستارگان پیدا. هر بار به گان‌دیول می‌آمدند و گله بزرگ خود را که متشکل از گاوهای سفید و قرمز و سیاه بود، به سمت کشتزارهای همیشه سبز نادیه‌ها می‌آوردند، با زبانی شعرگونه که مخصوص مردمان فولانی بود، زندگی چادرنشینی آن سالشان را بازگو می‌کردند.

پندو فقط در صورتی می‌توانست زندگی در گان‌دیول را تاب بیاورد که هر سال پدر و برادرانش را ببیند. وقتی دیگر به گان‌دیول نیامدند، از همان سال اول غیبتشان پندو شروع به پژمرده شدن کرد و سال دوم غیبتشان برای همیشه خنده را کنار گذاشت. آن‌ها همیشه زمان خشک‌سالی سروکله‌شان پیدا می‌شد، از این رو وقتی خشک‌سالی از راه می‌رسید، مرا سر وقت چاهی می‌فرستاد که یورو با عادت داشت گله‌اش را آنجا ببرد. می‌خواست ببیند پدرش آمده است یا نه. با نگاهی اندوهگین به مسیری می‌نگریست که پدرم میان کشتزارها برای گله یورو با ایجاد کرده بود و با اشتیاق گوش‌هایش را تیز می‌کرد بلکه در دوردست صدای گاوهای یورو با و برادرانش را بشنود. وقتی بعد از ساعت‌ها انتظار بی‌حاصل آهسته‌آهسته از دورترین نقطه شمالی دهکده به گان‌دیول بازمی‌گشتیم، دزدانه به چشم‌هایش نگاه می‌کردم و می‌دیدم چشم‌های غمگینش لبریز از تنهایی و تأثر و پشیمانی است.

وقتی نه سالم بود، پدر پیرم که عاشق پندو با بود به او گفت می‌تواند گان‌دیول را ترک کند و به جستجوی یورو با و برادران و گله‌شان برود. پدرم ترجیح می‌داد پندو از آنجا برود تا در دهکده بماند و از غصه دق کند. می‌دانم و آگاهم پدرم ترجیح می‌داد مادرم دور از او زنده باشد تا اینکه نزد او جان دهد و در قبرستان گان‌دیول به خواب ابدی فرورود. می‌دانم و آگاهم که رفتن پندو برای پدرم آسان نبود، چون به محض اینکه ما را ترک کرد، پدر از

آنچه نیز بود، پیرتر شد. بعد از رفتن پندو چیزی نگذشت که پشتش خمیده شد، موهایش کاملاً سفید شد و از تمام فعالیت‌هایش دست کشید. به محض اینکه پندو از پیش ما رفت، انتظار شروع شد. کمی بعد از عزیمت پندو پدرم چشم به راه او نشست. به خدا قسم، به فکر هیچ‌کس خطور نمی‌کرد، پدرم را به خاطر حال و روزی که داشت دست بیندازد.

پندو می‌خواست مرا با خود ببرد، اما پدر پیرم مخالفت کرد و گفت: «این بچه جوان‌تر از آن است که راهی چنین سفر طولانی و پرماجرایی شود، از طرفی پیدا کردن یورو با، وقتی بچه‌ای آویزانت باشد کار آسانی نخواهد بود.» اما می‌دانستم و آگاه بودم دلیل مخالفت پدرم چیز دیگری است. او می‌ترسید اگر پندو مرا با خود ببرد، دیگر هرگز به گان‌دیول بازنگردد. اگر من در گان‌دیول می‌ماندم، پدرم خاطر جمع بود پندو دلیل بسیار بسیار مهمی برای برگشتن به خانه دارد. به خدا قسم، پدرم عاشق پندو بود.

مادرم یک روز غروب، کمی قبل از عزیمتش، مرا میان بازوانش گرفت و به زبان فولفولدا^۱ که نغمه‌مانند و شعرگونه بود و چندان از آن سر در نمی‌آوردم گفت، آن قدر بزرگ شده‌ام که بتوانم دلیل رفتن او را درک کنم. او هر طور شده باید بفهمد چه اتفاقی برای پدر بزرگم، دایی‌هایم و گله‌شان افتاده است و در ادامه گفت، هرگز نباید کسانی را رها کنیم که به ما زندگی بخشیده‌اند. همچنین گفت، وقتی فهمید چه بر سر خانواده‌اش آمده نزد ما باز خواهد گشت و هرگز جگرگوشه‌ای را ترک نخواهد کرد که خود به او زندگی بخشیده است. به خدا قسم، حرف‌های مادرم هم آرامش‌بخش بود هم آزاردهنده. او مرا میان بازوان خود نگه داشت و بیش از این چیزی نگفت. به محض عزیمت مادرم من نیز مانند پدر چشم به راهش نشستم تا برگردد.

۱. Fulfulde: زبان مرسوم در شمال کامرون و نیجریه. در واقع در غرب آفریقا به این زبان سخن می‌گویند.

پدرِ پیرم از برادر ناتنی‌ام، ندیاگا، که بزرگ‌تر از بقیه و ماهی‌گیر بود خواست با قایق کانوی خویش پندو را به شمالی‌ترین قسمت رودخانه و سپس به شرق ببرد. مادرم درخواست کرد تا نیمی از راه او را همراهی کنم. ندیاگا قایق باریک کوچک‌تری به پشت قایق خود وصل کرد تا بتواند من، مادرم و سالیو را با خود ببرد. سالیو یکی دیگر از برادران ناتنی‌ام بود و قرار بود مرا به گاندیول برگرداند. من و مادرم در سکوت پهلوه‌به‌پهلوی هم روی نیمکتی در دماغه قایق نشسته بودیم. دست‌های یکدیگر را گرفته بودیم و هردو به افق خیره شده بودیم، بی‌آنکه آن را ببینیم. هرازگاهی نوسانات نامنظم قایق باعث می‌شد، سرم روی شانه برهنه پندو قرار بگیرد و هر بار گوش راستم حرارت‌گذازان پوستش را احساس می‌کرد. عاقبت به بازویش آویختم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم. با اینکه وقتی می‌خواستیم ساحل دهکده را ترک کنیم شیرِ دلمه‌بسته به مامه کومبا بنگ، الهه رودخانه، پیشکش کرده بودیم، در خیال خود امیدوار بودم مدتی طولانی ما را میان آب رودخانه معطل کند. دعا کردم قایقمان را در آغوش امواج بزرگ خود اسیر کند و با موهای قهوه‌ای جلبک‌بسته‌اش حرکت پاروها را کندتر کند و با اینکه برادرهای ناتنی‌ام با دو پاروی دسته‌بلند به پشت او ضربه می‌زدند تا در مقابل جریان قدرتمند آب رودخانه ایستادگی کنند، بازهم از سرعت پیشروی‌مان بکاهد. ندیاگا و سالیو از نفس افتاده بودند و چون کارگرانی زحمت‌کش در سکوت محض پارو می‌زدند و داخل آب، شیارهایی نامرئی ایجاد می‌کردند. آن‌ها هم دلشان به حال من می‌سوخت و هم برای مادری ناراحت بودند که قرار بود از تنها فرزندش جدا شود. به خدا قسم، برادران ناتنی‌ام نیز پندو با را دوست داشتند.

زمان جدایی من و مادرم فرارسید. من و برادرانم در سکوت، درحالی‌که سرها و نگاهمان رو به پایین بود، دست‌هایمان را روی هم گذاشتیم و

به سمت مادرم دراز کردیم تا ما را دعا کند و تبرک بخشد. به زمزمه‌های ناآشنای او گوش کردیم، دعای خیر و برکتی که زمزمه می‌کرد آیه‌ای طولانی از قرآن بود که مادرم آن را از حفظ بود. وقتی دعایش تمام شد، کف دست‌هایمان را به صورت خویش نزدیک کردیم تا آخرین نسیم و رایحه دعایش را استشمام کنیم. گویی داشتیم از آن منبع الهی می‌نوشتیم. وقتی من و سالیو داخل قایق کوچک‌تر نشستیم، ندیاگا یک‌دفعه با عصبانیت طنابی را پاره کرد که به قایق ما وصل بود. او تمام مدت ناراحتی خود را فرو نشانده و به آن اجازه بروز نداده بود و حال عصبانیتش بابت اشک‌هایی بود که بی‌اختیار چشم‌هایش را پُر کرده بودند. مادرم برای آخرین بار با اشتیاق به من خیره شد تا تصویر مرا برای همیشه در ذهن خویش حک کند. وقتی قایق کوچک خودش را به آغوش امواج رودخانه سپرد، مادرم پشتش را به ما کرد. می‌دانم و آگاهم، دوست نداشت اشک‌هایش را ببینم. به خدا قسم، یک زن فولانی که عزت نفس دارد و برای اسم و اعتبار خویش ارزش قائل است هرگز جلوی پسرش گریه نمی‌کند، اما من تا می‌توانستم گریستم.

هیچ‌کس نمی‌داند چه اتفاقی برای پندو با افتاد. برادر ناتنی‌ام، ندیاگا، او را به سنت لوئیس برد و سپس مادرم را به ماهی‌گیر دیگری به نام سادیبو گوئی^۱ سپرد تا در ازای یک گوسفند، پندو را سوار قایق تجاری خود کند و او را به ولالده^۲ در دیری^۳ ببرد. دیری ناحیه‌ای است که در شهر کائولک^۴ واقع شده است. یورو با، پسرانش و گله‌اش به‌طور معمول این موقع سال در آنجا اتراق می‌کردند، اما آب رودخانه کم‌عمق بود و و سادیبو گوئی نتوانست پندو را سوار بر قایق از رودخانه عبور دهد و به‌ناچار او را به پسرعمه خود،

1. Sadibou Gueye

2. Walalde

3. Dieri

۴. Kaolack: شهری که در مرکز غرب سنگال واقع شده است.

بدارا دیاو^۱ سپرد و گفت پیاده در ساحل رودخانه پیش بروند تا به ولالده برسند. تعداد کمی گفتند آن دو را آن سوی دهکده امبویو^۲ دیده‌اند و بعد آن‌ها میان بوته‌ها و درختچه‌ها از نظر ناپدید شده‌اند. مادرم و بدارا دیاو هرگز به ولالده نرسیدند.

به خدا قسم، این چیزها را یک سال بعد از عزیمت مادرم فهمیدیم. پدرم که به امید دریافت خبری از پندو با و یورو با نشسته بود، از انتظار خسته شد و برادر ناتنی‌ام، ندیگا، را فرستاد تا از سادیو گوئیه پرس‌وجو کند. سادیو بلافاصله به پودر^۳ محل زندگی بدارا دیاو رفت. خانواده بدارا دیاو بعد از گذشت یک ماه وقتی می‌بینند از پسرشان خبری نیست، شروع به جستجوی مسیرهایی می‌کنند که بدارا دیاو به آن‌ها گفته بود قرار است با مادرم از آن مسیرها عبور کنند. آن‌ها درحالی که از غصه خون می‌گریستند به سادیو گائیبه گفتند آنچه از آن می‌ترسیدند عاقبت اتفاق افتاد. گویا بدارا و پندو هردو بیرون از دهکده امبویو به دست تعدادی مرد اسب‌سوار ساکن شمال آفریقا رفته‌اند. رد پای اسب‌هایشان در ساحل رودخانه دیده شده بود. مردمان شمال آفریقا که اغلب مسلمان‌اند، سیاه‌پوستان را می‌زدند و آن‌ها را به‌عنوان برده می‌فروشدند. مطمئنم همین که چشمشان به پندو بای زیبا افتاده، بی‌هیچ تعللی او را دزدیده‌اند تا مادرم را در ازای سی نفر شتر به شیخ یا رئیس قبیله خویش بفروشند. می‌دانم و آگاهم بدارا دیاو، همسفر مادرم، را نیز رفته‌اند تا ربودن مادرم یک آدم‌ربایی ساده به‌نظر بیاید و انتقام و کینه‌جویی به‌دنبال نداشته باشد.

به‌محض اینکه پدرم شنید همسرش را چند تن از اهالی شمال آفریقا

1. Badara Diaw
2. Mboyo
3. Podor

روده‌اند به معنای واقعی پیر شد. به خدا قسم، گرچه همچنان می‌خندید، به ما لبخند می‌زد و درمورد خودش و روزگار جوک می‌گفت و شوخی می‌کرد، دیگر آن آدم سابق نبود. با شنیدن این خبر شوم در آنی نصف جوانی‌اش و نیمی از شادی و نشاط زندگی‌اش را از دست داد.

۱۷

بار دوم، تصویر مادما، بهترین دوستم را که از برادر به من نزدیک‌تر بود، برای دکتر نقاشی کردم. این نقاشی به زیبایی نقاشی اولم نبود. البته من بد نقاشی نکرده بودم، دلیلش زشتی چهره دوستم بود. هنوز بر این باورم مادما زشت بود و اگر این باور چندان هم با حقیقت منطبق نباشد، بازهم نظرم تغییر نمی‌کند. با اینکه مرگ، من و مادما را از هم جدا کرد، عادت سر به سر گذاشتن و دست انداختن یکدیگر هنوز بین ما باقی است. گرچه ظاهر مادما به زیبایی من نبود، بی‌تردید درونش از من زیباتر بود.

وقتی مادرم ما را برای همیشه ترک کرد، مادما مرا درک کرد و به دادم رسید. او دست مرا گرفت و به خانه پدر و مادرش برد. کم‌کم در خانه مادما ماندگار شدم. ابتدا یک شب آنجا ماندم و فردای آن روز نیز ماندم، و بعد روز سوم نیز به خانه خودمان برنگشتم. به خدا قسم، پیوستم به جمع خانواده مادما دیوپ کم‌کم و به تدریج اتفاق افتاد. من مادر نداشتم و مادما دیوپ بیشتر از هر فرد دیگری در گاندیول دردی را درک می‌کرد که در دل داشتم. به همین دلیل از مادرش خواست مرا به فرزندخواندگی قبول کند. او مرا نزد مادرش، آمیناتا سار^۱، برد. دست مرا در دست مادرش گذاشت و گفت:

1. Aminata Sarr

«دوست دارم آلفا نادیه با ما زندگی کند و از تو می‌خواهم مادرش باشی.» همسران پدرم بدجنس نبودند و همگی به‌خصوص اولین زنش، مادر ندیاگا و سالیو، نسبت به من رفتاری محبت‌آمیز داشتند. باوجود این به‌مرور خانواده‌ام را ترک کردم و به خانواده مادما پیوستم. پدر پیرم بی‌هیچ حرفی با رفتنم موافقت کرد. آمیناتا سار، مادر مادما، از پدرم پرسید، اجازه می‌دهد مرا به فرزندخواندگی بپذیرد؟ و پدرم در جواب گفت: «بله.» هر سال عید قربان پدرم به اولین همسرش، آیدا امینگ می‌گفت بهترین قسمت از گوشت گوسفند قربانی را به آمیناتا سار بدهد و عاقبت گوسفند قربانی را کامل و دست‌نخورده به خانواده مادما می‌داد. پدر پیرم هر بار به من نگاه می‌کرد گریه‌اش می‌گرفت. می‌دانم و آگاهم دلیل دگرگونی حالش شباهت بیش از حد من به همسرش، پندو، بود.

به‌مرور دلتنگی و حزن درونی‌ام از بین رفت. آمیناتا سار و مادما به یاری گذر زمان به من کمک کردند به تدریج این درد کهنه و قدیمی را فراموش کنم. روزهای اول من و مادما از خانه بیرون می‌زدیم تا بین بوته‌ها و درختچه‌ها بازی کنیم و همیشه خدا راهی مسیری می‌شدیم که به شمال دهکده منتهی می‌شد. من و مادما می‌دانستیم چرا این کار را می‌کنیم، ولی آرزویی را که در دل داشتیم، به زبان نمی‌آوردیم. امید داشتیم اولین کسانی باشیم که مادرم، یورو با، پنج پسرش و گله‌شان را می‌بینیم. به آمیناتا سار می‌گفتیم امروز به سمت شمال دهکده می‌رویم تا موش‌ها را به تله بیندازیم یا با تیرکمان قمری شکار کنیم. او نیز کمی آذوقه، مقداری نمک و یک فلاسک آب خنک به ما می‌داد و دعای خیرش را بدرقه راهمان می‌کرد. وقتی موشی به تله می‌افتاد یا یک قمری شکار می‌کردیم، ابتدا دل‌وروده‌شان را بیرون می‌آوردیم و قصابی‌شان می‌کردیم و سپس آن‌ها را روی آتشی که با شاخه‌های خشک درست کرده بودیم، نگه

می‌داشتیم و کبابشان می‌کردیم. آن زمان دیگر مادرم، پدرش، پنج برادرش و گله‌شان را فراموش می‌کردیم. آتش کوچکی که روشن کرده بودیم، جلزولز می‌کرد و ما به تماشای شعله نارنجی‌اش می‌نشستیم. هر از گاهی چربی گوشت شکاری‌مان که جز جز صدا می‌کرد به بیرون تراوش می‌کرد و روی آتش می‌ریخت و آتش کوچکمان جانی دوباره می‌گرفت و بیشتر جلزولز می‌کرد. دیگر به درد هجران فکر نمی‌کردیم که دل‌وروده‌مان را می‌فشرد و فقط فشار گرسنگی بود که اندرومان را به هم می‌فشرد. دیگر رؤیای پردازی نمی‌کردیم و منتظر نبودیم معجزه‌ای باورنکردنی رخ دهد و پندو از چنگ دزدان خویش که اهل شمال آفریقا بودند بگریزد و در ولالده به پدر و برادرها و گله‌شان ملحق شود و بعد همگی باهم راهی گاندیول شوند. آن لحظه در شمالی‌ترین قسمت دهکده، تنها کاری که می‌توانستیم انجام دهیم تا بر درد فقدان و هجرت برگشت‌ناپذیر مادرم فائق آیم، این بود با مادما که از برادر به من نزدیک‌تر بود، موش و قمری شکار کنیم و شکارمان را روی آتش کباب کنیم.

با گذشت زمان، من و مادما بزرگ شدیم و به‌مرور از رفتن به شمالی‌ترین نقطه گاندیول و انتظار کشیدن دست برداشتیم. پانزده‌ساله که شدیم در یک روز ختنه‌مان کردند و به کمک شیخ و بزرگ دهکده به دنیای اسرارآمیز بزرگ‌سالی قدم گذاشتیم. شیخ برای ما توضیح داد چگونه خودمان را هدایت کنیم. بزرگ‌ترین رازی که به ما آموخت این بود: «این انسان نیست که حوادث و رویدادهای زندگی را در کنترل خویش دارد، بلکه رویدادها و حوادث‌اند که انسان را کنترل می‌کنند. هر حادثه‌ای که انسان را غافلگیر می‌کند پیش از این، انسان‌های دیگر تجربه‌اش کرده‌اند. تمام چیزهایی که ممکن است برای بشر اتفاق بیفتند و نتایج حاصل از آن‌ها را پیش از این انسان‌های دیگر تجربه کرده‌اند. هر اتفاقی که اینجا برای ما

رُخ دهد، حال چه خوب باشد و چه بد، رخداد تازه‌ای نیست. گرچه وقایع تکراری‌اند، تجربه‌ای که هر کدام از ما با رُخ دادن آن وقایع کسب می‌کنیم تازه و متفاوت است، زیرا همان‌طور که هر برگ درخت با دیگر برگ‌ها فرق دارد و هر درخت با درختان دیگر تفاوت دارد، هر انسانی نیز منحصر به فرد است و به هیچ انسان دیگری شبیه نیست. گرچه تمام انسان‌ها از یک نیروی حیاتی واحد انرژی می‌گیرند، هر انسان به سبک و سیاق خود و به‌گونه‌ای متفاوت از این نیروی حیاتی تغذیه می‌کند. درحقیقت هر اتفاق جدیدی که رُخ می‌دهد، چیز تازه‌ای نیست و پیش از این تجربه شده است و فقط برای کسانی تازه‌گی دارد که هم‌اکنون در سواحل دنیا دست و روی خویش را می‌شویند و مشغول آب‌تنی‌اند و این داستان نسل‌اندرونسل و موج‌به‌موج ادامه دارد. بنابراین برای اینکه خود را در زندگی پیدا کنید و در مسیر زندگی خودتان را گم نکنید، باید به ندای انجام وظیفه گوش کنید و آنچه را به شما آموزش داده شده، سرمشق خود در زندگی قرار دهید. اگر بیش از حد به خود فکر کنید، می‌لغزید و دچار شک و تردید می‌شوید. هر کس این راز را درک کند، این امکان برای او فراهم می‌شود تا در آرامش زندگی کند. گفتنش راحت است، اما انجام دادنش به این سادگی‌ها نیست.»

من قد کشیدم و قوی شدم، ولی مادما کوتاه و نحیف باقی ماند. هر سال موقع خشک‌سالی و بی‌آبی، شوق دیدن پندو دوباره درونم پا می‌گرفت و به دلم چنگ می‌زد. نمی‌دانستم چگونه مادرم را از ذهنم بیرون کنم، تنها راهی که به ذهنم می‌رسید کار و فعالیت زیاد بود. باید با کار زیاد جسمم را خسته می‌کردم. مادما مدام مشغول مطالعه بود و من در کشتزارهای پدرم و سایر دیوپ پدر مادما، کار می‌کردم. می‌رقصیدم، شنا می‌کردم و کشتی می‌گرفتم. به خدا قسم، هیچ‌کس در گاندیول مانند مادما کتاب مقدس را بلد نبود. در دوازده‌سالگی قرآن را از حفظ بود، درحالی‌که من

در پانزده‌سالگی دعاها و اعمال مذهبی را به‌سختی می‌توانستم حفظ کنم. وقتی معلوماتش از روحانی دهکده هم بیشتر شد، تصمیم گرفت به مدرسه سفیدپوست‌ها برود. سایر دیوپ دوست نداشت پسرش مانند خودش دهقان ساده‌ای باقی بماند، به همین دلیل با رفتن او به مدرسه موافقت کرد به این شرط که من نیز با او به مدرسه بروم. در طول سال‌های تحصیلش او را تا در مدرسه که فقط یک‌بار از آن عبور کرده بودم، همراهی می‌کردم، ولی خودم داخل مدرسه پا نمی‌گذاشتم. هیچ چیز نمی‌توانست وارد ذهن من شود. فکر و خاطره مادرم مانند سنگ آهک تمام سطح ذهن مرا پوشانده بود و آن را مانند لاک لاک‌پشت سخت و نفوذناپذیر کرده بود. می‌دانستم زیر این لاک سخت جز انتظاری پوچ و بی‌سرانجام هیچ چیز دیگری وجود ندارد و ذهنم از هر چیز دیگری تهی است. به خدا قسم، انتظاری نافرمام تمام ذهنم را پر و فضایی را اشغال کرده بود که به علم و دانش تعلق داشت. از این‌رو ترجیح می‌دادم در مزرعه کار کنم، برقصم و کشتی بگیرم تا میزان قدرت و توان فیزیکی‌ام را محک بزنم و دیگر به رجعت ابدی مادرم فکر نکنم. وقتی مادما مُرد، ذهنم باز شد و توانستم آنچه را ببینم که درون آن از نظر پنهان بود. شاید بگویید با مرگ مادما دانه فلزی و بزرگ جنگ از آسمان بر سرم سقوط کرده، لاک ذهنم را شکسته و دونیم کرده است. به خدا قسم، با مرگ مادما دردی جدید به درد قبلی‌ام اضافه شد. هر دو دردی که در دل داشتیم، یکدیگر را زیر نظر داشتند و در مورد هم اندیشه می‌کردند. درواقع هر درد، دیگری را توصیف می‌کرد و به آن معنا می‌بخشید.

وقتی بیست‌ساله شدیم، مادما تصمیم گرفت به جبهه برود. در مدرسه این فکر به او القا شده بود که باید در پاسداری از میهن (فرانسه) بکوشد. مادما می‌خواست شهروند فرانسه شود، می‌خواست در سنت لوئیس برای خودش کسی شود. به من گفت: «آلفا، دنیا بزرگ است. دوست دارم

دنیا را ببینم. جنگ فرصت خوبی است تا از گاندیول برویم. به امید خدا صحیح و سالم از جنگ برمی‌گردیم و وقتی شهروند فرانسه شدیم به سنت لوئیس می‌رویم. آنجا برای خودمان کسب‌وکار راه می‌اندازیم. عمده‌فروش می‌شویم و مواد غذایی را در فروشگاه‌های شمال سِنِگال و مغازه‌های گاندیول توزیع می‌کنیم! وقتی حسابی پول‌وپله به هم زدیم، می‌گردیم و پندو را پیدا می‌کنیم و به سراغ مردان اسب‌سوارِ شمال آفریقا می‌رویم که او را ربودند و مادرت را از آن‌ها می‌خریم.» من تحت تأثیر حرف‌هایش قرار گرفتم و او را در دستیابی به رؤیایش همراهی کردم. به خدا قسم، مدیون مادما بودم. از طرفی به خودم گفتم اگر من نیز یک تفنگ‌دار سنگالی شوم که برای خودش کسی است و اسم‌ورسمی دارد، آنگاه می‌توانم از موقعیت خود برای دستیابی به هدفم استفاده کنم و یک روز با تفنگی در دست چپ و کارد بزرگِ سلاخی در دست راست به سراغ قبایل شمال آفریقا بروم و داد خود را بستانم.

وقتی اولین بار رفتیم تا برای جبهه نام‌نویسی کنیم، به مادما جواب رد دادند چون زیادی لاغر و نحیف بود و مانند اردک ماهی‌خوارِ کاکلی ظریف و شکننده به نظر می‌رسید و به درد جبهه جنگ نمی‌خورد. به خدا قسم، مادما کله‌شوق بود و به این راحتی دست‌بردار نبود. او که در مورد مسائل روحی آدم سرسختی بود و مقاومت بالایی داشت و ذهنش به راحتی خسته نمی‌شد از من خواست به او کمک کنم توان جسمی‌اش نیز بیشتر شود و مقاومت فیزیکی‌اش افزایش یابد. دو ماه تمام روی او کار کردم تا بدن ضعیفش قوی‌تر و قوی‌تر شود. مجبورش کردم زیر آفتاب کم‌رنگ نیم‌روز روی ریگ‌های سفت بدود، مجبورش کردم در رودخانه شنا کند، مجبورش کردم ساعت‌های متمادی در کشتزارهای پدرش کار کند. به خدا قسم، مجبورش کردم حجم زیادی از زن جوشانده‌شده‌ای بخورد که با شیر

داغ و کره بادام‌زمینی ترکیب شده بود. بوکسورهای اسم‌ورسم‌دار نیز وقتی می‌خواهند وزن زیاد کنند همین معجون را می‌خورند. بار دوم که برای رفتن به جبهه داوطلب شدیم، کسانی که سربازگیری می‌کردند مادما را پذیرفتند. او را به‌جا نیاوردند چون از یک اردک ماهی‌خوار کاکلی نحیف به کیکی چاق و چله تبدیل شده بود. وقتی سربه‌سرش گذاشتم و گفتم اگر کشتی گیر شده بود به‌جای مادما دیوپ «سینه‌کفتی!» صدایش می‌کردند خندید. برای دکتر فرانسوا همان خنده را روی صورت مادما نقاشی کردم. با سیاه‌قلم و استفاده از سایه‌روشن، چین‌هایی را که خنده دور چشم‌هایش ایجاد کرده بود نقاشی کردم. با کشیدن آن لب‌خند مادما به‌حدی ورم کرد که توت‌مش نیز قادر به شناسایی‌اش نبود.

۱۸

شبی که قرار بود فردای آن عازم جبهه شویم با دختران و پسران هم‌سن‌وسالمان دور هم جمع شده بودیم تا گپ بزنیم و بخندیم. فری تیام در آن شب مهتابی محتاطانه با چشم‌هایش به من «بله» گفت. ما فقط بیست سال داشتیم و دوست داشتیم بخندیم، برای یکدیگر داستان‌های کوتاه جذاب و پُر معنی تعریف می‌کردیم و چیستان می‌گفتیم. چهار سال قبل همگی در خانه پدر و مادر مادما گرد هم جمع شدیم، اما آن شب به خانه مادما رفتیم و در عوض حصیرهایمان را گوشه یکی از خیابان‌های شنی دهکده پهن کردیم که شاخه‌های درخت انبه بر آن سایه افکنده بود. خواهران و برادران کوچک‌تر مادما بزرگ‌تر از آن بودند که میان سروصداها و داستان‌های شیطنت‌آمیزی که تعریف می‌کردیم به خواب بروند. فری در

آن لباس زرد زعفرانی‌اش از همیشه زیباتر بود. لباسش که به سینه، کمر و ران‌هایش چسبیده بود، زیر نور ماه کاملاً سفید به نظر می‌رسید. فری نگاهی سریع و گذرا به من انداخت؛ نگاهی گذرا اما ژرف که می‌گفت: «آلفا، آماده باش چون امشب قرار است اتفاق مهمی رخ دهد.» او وقتی شانزده‌ساله بودیم از بین همه مرا انتخاب کرد و دستم را گرفت. آن شب نیز درست مانند شانزده‌سالگی‌مان دستم را گرفت و دزدانه به قسمت میانی بدنم نگاه کرد و بعد بلند شد و جمع را ترک کرد. منتظر ماندم تا در خم راه از نظر ناپدید شود، سپس بلند شدم و با حفظ فاصله تا بیشه درختان آب‌نوس او را دنبال کردم. شهوت و میل وافری وجودمان را فرا گرفته بود و همین امر باعث شد از مامه کومبا بنگ، الهه رودخانه، ترسی به دل راه ندهیم. با همه وجود می‌خواستیم به ژرفای درون او راه یابیم و او نیز با تمام وجود می‌خواست مرا درون خویش حس کند.

قبل از اینکه من و مادامبا عازم جنگ شویم، فری تیام سنت را شکست، خودش را در اختیار من قرار داد و اجازه داد به درونش دخول کنم و من دلیل این کارش را می‌دانم. درون بدن فری تیام گرم و نرم و مرطوب بود. هرگز پیش از این چنین چیزی تجربه نکرده بودم. نه با دهانم و نه با پوستم هرگز چیزی چنین گرم و نرم و مرطوب را حس نکرده بودم. آن بخش از بدنم که داخل بدن فری تیام بود، هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده بود. آن قسمت از بدن فری تمام قسمت میانی بدنم را سفت و محکم در آغوش کشیده بود. حتی وقتی با شکم روی شن‌های داغ ساحل می‌خوابیدم و برای لذت بیشتر قسمت میانی بدنم را داخل شن‌ها فرومی‌کردم نیز چنین لذتی تجربه نکرده بودم. وقتی دور از چشم دیگران، زیر آب رودخانه با دست‌هایی آغشته به صابون نیز نوازشش می‌کردم، چنین لذتی تجربه نکرده بودم. به خدا قسم، در تمام زندگی‌ام هرگز چیزی بهتر از درون گرم و مرطوب و لطیف فری

تجربه نکرده بودم. او روی شرافت خانوادگی‌اش پا گذاشت و اجازه داد این لذت وافر را تجربه کنم و من دلیل این کارش را می‌دانم.

به احتمال زیاد فری قبل از من خرد خود را بازیافته بود و برای خود فکر می‌کرد. به نظر من به این نتیجه رسیده بود، جوان رعنائی چون من پیش از آنکه در دل جنگ ناپدید شود باید این شادی مطبوع را بچشد و تجربه کند. می‌دانم و آگاهم فری می‌خواست قبل از اینکه جوانی و زیبایی‌ام را به جنگ خون‌خوار پیشکش کنم، از من مرد بسازد. به همین دلیل با اینکه اجدادمان رابطه جنسی دختر و پسر هم‌سن را قدغن کرده بودند، خودش را در اختیار من گذاشت. به خدا قسم، بدنم قبل از تجربه چنین لذتی انواع لذت‌های بزرگ را تجربه کرده بود. پشت‌سره‌م و بی‌وقفه در مسابقات، کشتی گرفته بودم و با همه وجود توانایی و قدرت بدنم را حس کرده بودم. در مسابقات شنا، در مسافت‌های طولانی شنا کرده بودم و بدنم تمام استقامتش را به کار گرفته و این همه فشار را تاب آورده بود. زیر نور سوزان آفتابی که جهنم را در ذهن مجسم می‌کرد، آب دریا را بر بدنم افشانده بودم و بعد از ساعت‌ها جان‌کندن در کشتزارهای پدرم و سایر دیوپ با آب سرد چاه‌های عمیق گان‌دیول عطش بدنم را فرو نشانده بودم. به خدا قسم، بدنم لذت دستیابی به نهایت قدرت و توانش را تجربه کرده بود، ولی هیچ چیز با درون گرم و نرم و مرطوب فری تیام برابری نمی‌کرد. به خدا قسم، فری زیباترین هدیه‌ای را به من داد که زنی جوان می‌تواند به مرد جوانی که عازم جنگ است پیشکش کند. اینکه انسان بدون تجربه لذت‌های جسمانی از دنیا برود اصلاً عادلانه نیست. به خدا قسم، یقین دارم مادامبا هرگز لذت ورود به درون زن را تجربه نکرده بود. می‌دانم و یقین دارم وقتی از دنیا رفت هنوز باکره بود. اگر لذت درون لطیف و نرم و مرطوب زنی را که دوست داشت، تجربه کرده بود لاف‌لاقل ناکام از دنیا نمی‌رفت. بیچاره مادامبا.

دلیل دیگری نیز وجود دارد که باعث شد فری تیام قبل از اینکه من و مادامبا عازم جنگ شویم بدنش را در اختیارم بگذارد. وقتی شایعات جنگ به دهکده‌مان رسید فری فهمید فرانسه و ارتشش مرا از او خواهند گرفت. می‌دانست و به این امر واقف بود که من برای همیشه از آنجا خواهم رفت. می‌دانست و آگاه بود حتی اگر زنده بمانم بازهم به گاندیول باز نمی‌گردم. می‌دانست و آگاه بود اگر از جنگ جان سالم به‌در ببرم با مادامبا به سنت لوئیس می‌روم تا یک تفنگ‌دار سنگالی شوم، تا برای خودم کسی شوم و با حقوق بالایی که دریافت می‌کنم به پدرم کمک کنم سال‌های آخر عمرش را راحت‌تر سپری کند و سرانجام مادرم، پندو، را پیدا کنم و نزد خود بیاورم. فری تیام می‌دانست چه زنده بمانم و چه بمیرم فرانسه مرا از او خواهد گرفت.

این هم دلیل دیگری بود که باعث شد فری تیام قبل از اینکه با سفیدپوست‌ها راهی جبهه‌های جنگ شوم، روی شرافت خانوادگی‌شان پا بگذارد و با وجود نفرت پدرش از من، درون گرم و مطبوع و مرطوب خویش را به من عرضه کند.

۱۹

عبدو تیام در گاندیول رئیس دهکده است. اجدادمان چنین قانونی را پایه‌ریزی کرده بودند. عبدو تیام از پدرم متنفر بود، زیرا پدر پیرم با حرف‌هایی که جلوی همه اهالی دهکده زد باعث شد از اعتبار و احترام او کاسته شود. عبدو تیام مسئول جمع‌آوری مالیات بود، او یک روز مجمعی تشکیل داد و همه بزرگان را گرد آورد و چیزی نگذشت که دیگر اهالی دهکده نیز به آن

مجمع پیوستند. عبدو تیام که تحت تأثیر نماینده پادشاه کایورا^۱ و فرستاده دولت از سنت لوئیس قرار گرفته بود و با حرف‌های آن‌ها حساسی اغوا شده بود، خطاب به مردم گفت: «باید مسیر جدیدی در پیش بگیرید. بهتر است به جای ارزن، بادام‌زمینی کشت کنید؛ به جای گوجه‌فرنگی، بادام‌زمینی کشت کنید؛ به جای پیاز، بادام‌زمینی کشت کنید؛ به جای کلم، بادام‌زمینی کشت کنید؛ به جای هندوانه، بادام‌زمینی کشت کنید. با کشت بادام‌زمینی پول بیشتری نصیب همه خواهد شد. کشت بادام‌زمینی باعث می‌شود پول بیشتری به‌دست آورید و راحت‌تر مالیات بپردازید. بادام‌زمینی باعث می‌شود ماهی‌گیران تورهای نو برای ماهی‌گیری داشته باشند. بادام‌زمینی باعث می‌شود چاه‌های جدیدی در دهکده حفر شوند. با درآمدی که از کشت بادام‌زمینی حاصل می‌شود، خانه‌های آجری خواهیم ساخت، مدرسه‌های دائمی و همیشگی خواهیم داشت و برای سقف کاشانه خود ورق‌های گالوانیزه موجدار خواهیم خرید. با پولی که از فروش بادام‌زمینی عایدمان می‌شود، جاده و راه‌آهن احداث می‌کنیم و صاحب قایق‌های موتوری خواهیم شد. با درآمد حاصل از کشت بادام‌زمینی درمانگاه و زایشگاه می‌سازیم.» سرآخر رئیس دهکده چنین نتیجه‌گیری کرد: «کسانی که نمی‌توانند مالیات پرداخت کنند اگر بادام‌زمینی کشت کنند از کار اجباری معاف می‌شوند و لازم نیست در ایزای پرداخت مالیات کار کنند.»

پدر پیرم بلند شد و اجازه خواست تا صحبت کند. من کوچک‌ترین پسر و کوچک‌ترین فرزند پدرم بودم. بعد از رفتن پندو با موهای پدرم سفید شد، گویی کلاه‌خودی سفید بر سر داشت. پدرم سربازی بود که هر روز در نبرد زندگی مبارزه می‌کرد و تمام عمرش را صرف سیر کردن شکم همسران و فرزندانش کرده بود و نگذاشته بود گرسنه سر بر بالین بگذارند. هر روز

۱. Cayor: ناحیه‌ای در شمال سنگال.

بی‌هیچ وقفه‌ای در رودخانهٔ زمان که همان زندگی است، شنا می‌کرد و شکم ما را با محصولات مزارع و باغستان خویش سیر می‌کرد. پدر پیرم به ما زندگی بخشید و مانند نهال‌هایی که کشت می‌کرد و از آن‌ها تغذیه می‌کردیم، ما را قوی و زیبا پرورش داد. او فقط پرورش‌دهندهٔ درخت‌ها و میوه‌ها نبود، بلکه پرورش‌دهندهٔ فرزندان خویش نیز بود. ما مانند دانه‌هایی که در خاکِ رُسِ مزارعش می‌کاشت، قد کشیدیم و قوی شدیم.

پدر پیرم بلند شد و اجازه خواست تا صحبت کند. به او اجازهٔ صحبت دادند و پدرم گفت: «من، بسیرو کومبا نادیه، نوهٔ سیدی ملامین نادیه^۱، نوه‌زادهٔ نوهٔ یکی از بنیان‌گذاران^۲ دهکده می‌خواهم چیزهایی بگویم که شاید به مذاقِ عبدو تیام خوش نیاید. عبدو تیام، از اینکه یکی از زمین‌هایم را به کشتِ بادام‌زمینی اختصاص دهم ابایی ندارم، اما حاضر نیستم در تمام مزارع خود بادام‌زمینی کشت کنم. با بادام‌زمینی نمی‌توانم شکم خانوادهام را سیر کنم. عبدو تیام می‌گویی کشتِ بادام‌زمینی برای ما پول بیشتری به‌همراه می‌آورد، اما به خدا قسم، به پول نیازی ندارم. من شکم خانوادهام را با ارزن، گوجه‌فرنگی، پیاز، لوبیاقرمز و هندوانه‌ای سیر می‌کنم که در زمین‌های خویش می‌کارم. گاوی دارم که به ما شیر می‌دهد و تعدادی گوسفند دارم که از گوشتشان تغذیه می‌کنیم. یکی از پسرهایم ماهی‌گیر است و به ما ماهی خشک می‌دهد. همسرانم تمام طول سال از خاک، نمک استخراج می‌کنند. با این حجم مواد غذایی حتی می‌توانم در خانه‌ام را به روی مسافری گرسنه نیز بگشایم و وظیفهٔ مقدّس مهمان‌نوازی را به‌جا آورم، ولی اگر فقط بادام‌زمینی کشت کنم، آنگاه چگونه شکم خانوادهام را سیر کنم؟ دیگر چه کسی به مسافری عبوری که لایقِ مهمان‌نوازی من

1. Sidy melamine Ndiaye

۲. دهکده پنج بنیان‌گذار داشت و بسیرو کومبا نادیه نوه‌زادهٔ نوهٔ یکی از آن پنج نفر بود.

است غذا خواهد داد؟ پولی که از فروش بادام‌زمینی به‌دست خواهیم آورد برای سیر کردن این همه شکم گرسنه کافی نیست. عبدو تیام جوابم را بده، آیا آنگاه مجبور نخواهم شد برای خرید مواد غذایی به فروشگاه تو بیایم؟ عبدو تیام آنچه می‌خواهم بگویم به مذاق تو خوش نخواهد آمد، به‌نظم رئیس دهکده باید به خواسته‌های مردم اهمیّت دهد و به خواسته‌های آن‌ها بیشتر از خواسته‌های خودش توجه نشان دهد. عبدو تیام، تو و من باهم برابریم و هیچ دوست ندارم یک روز از روی اجبار به فروشگاه تو بیایم و برای خرید برنج قسطی، روغن قسطی، شکر قسطی التماس کنم تا بتوانم شکم خانوادهام را سیر کنم. از طرفی دوست ندارم به‌خاطر فقر و گرسنگی در خانه‌ام را به روی مسافرِ رهگذری ببندم که به غذای من محتاج است. عبدو تیام، آنچه می‌خواهم بگویم شاید به مذاقت خوش نیاید، اما اگر همهٔ روستائیان این منطقه بادام‌زمینی بکارند، قیمت بادام‌زمینی افت خواهد کرد و ما روزبه‌روز پول کمتر و کمتری از فروش بادام‌زمینی به‌دست خواهیم آورد و خود تو نیز ناگزیر خواهی شد ملزومات زندگی‌ات را اقساطی خریداری کنی. فروشنده‌ای که تمام مشتری‌هایش مقروض و بدهکارند، خودش نیز مقروض خواهد شد، زیرا مجبور است اجناس مغازه‌اش را از فروشندهٔ خود اقساطی خریداری کند. عبدو تیام، آنچه می‌خواهم بگویم شاید به مذاقت خوش نیاید. من، بسیرو کومبا نادیه، «سال قحطی» را به یاد دارم. به‌احتمال زیاد پدربزرگ مرحومت درمورد سال قحطی برایت چیزهایی گفته است. سالی که ملخ‌ها حمله کردند، سال خشک‌سالی، سالی که تمام چاه‌ها خشک شدند، سالی که طوفانی از گردوخاک از شمال وزیدن گرفت، سالی که آب رودخانه کم شد و نتوانستیم مزارعمان را آبیاری کنیم. من خیلی بچه بودم، اما خوب به یاد دارم اگر تمام چیزهایی را که داشتیم، در آن خشک‌سالی دوزخی باهم تقسیم نکرده بودیم، اگر تمام ذخایر خود از ارزن‌ها

۲۰

سومین چیزی که برای دکتر فرانسوا نقاشی کردم، هفت دست بریده‌ام بود. آن‌ها را مانند وقتی نقاشی کردم که تازه بریده شده بودند. دوست داشتم دست‌هایم را به همان شکل و شمایل روز اولشان ببینم. کنجکاو بودم بدانم آیا با یک مداد و کاغذ و با استفاده از سایه‌روشن می‌توانم دست‌هایم را دوباره خلق کنم؟ آیا آن‌ها نیز مانند تصویر سر مادرم یا تصویر مادما با جزئیات تمام در مقابل دیدگانم جان می‌گیرند؟ نتیجه کار از آنچه انتظارش را داشتم نیز بهتر شد. به خدا قسم، وقتی به دست‌هایی نگاه کردم که نقاشی کرده بودم، احساس کردم همین چند لحظه قبل، پیش از آنکه با کارد بزرگ سلاخی‌ام آن‌ها را از بازوان مردانی جدا کنم که در ناکجاآباد شکنجه‌شان کردم؛ تنگی را که در دست داشتند، روغن زده، پُر کرده و با آن شلیک کرده‌اند. آن‌ها را یکی پس از دیگری روی کاغذ سفید بزرگی نقاشی کردم که دوشیزه‌فرانسوا به من داده بود. به خدا قسم، تمام تلاشم این بود تک‌تک تار موهای پشت دست‌ها، ناخن‌های سیاهشان و جزئیات بریدگی مچ دست‌ها، اینکه خوب بریده شده‌اند یا ناشیانه را در نقاشی‌ام به تصویر بکشم.

از خودم خیلی راضی بودم. دیگر چندان در ید تصرف هفت دست بریده‌ام نبودم. به خدا قسم، با خودم فکر کردم منطقی‌تر این است که از شر دست‌ها خلاص شوم. از وقتی دکتر فرانسوا شروع به پالایش ذهنم از آلودگی‌های جنگ کرده بود، به چنین نتیجه‌ای رسیده بودم. هفت دست بریده‌ام، خشم بودند، انتقام بودند، جنون ناشی از جنگ بودند. مانند فرمانده‌آرمند که تحمّل دیدن هفت دست بریده‌ام را نداشت و نمی‌خواست دست‌ها در سنگر باشند، من نیز دیگر نمی‌خواستم خشم و جنون ناشی از جنگ را پیش چشمم ببینم. از این رو یک روز غروب تصمیم گرفتم دست‌هایم را زیر خاک مدفون

و لوبیاقرمزها گرفته تا پیازها و آرد کاساوا^۱ را بین یکدیگر تقسیم نکرده بودیم، اگر شیرها و گوسفندهایمان را باهم تقسیم نکرده بودیم، همگی از گرسنگی تلف می‌شدیم. عبودو تیمام، اگر آن زمان بادام‌زمینی کشت کرده بودیم، همه می‌مردیم چون بادام‌زمینی نمی‌توانست تمام نیازهای ما را در زمان خشک‌سالی برآورده کند و پول حاصل از فروش آن نیز به درمان نمی‌خورد و ما را از آن فلاکت نجات نمی‌داد. برای اینکه از خشک‌سالی شیطانی جان سالم به‌در ببریم، بی‌تردید بذره‌های بادام‌زمینی‌ای را خواهیم خورد که باید کاشته شوند تا سال بعد محصول دهند و بعد مجبور می‌شویم از همان افرادی که محصولات خود را به آن‌ها می‌فروختیم، قسطی خرید کنیم. آن هم به هر قیمتی که بگویند، و از آن‌ها بعد برای همیشه به مردمی فقیر و مستمند تبدیل خواهیم شد! به همین دلیل، چه خوش‌ت بیاید چه نه جواب من به پیشنهاد تو «نه» است. «نه» به بادام‌زمینی، «نه» به پولی که از فروش بادام‌زمینی به‌دست می‌آید.»

سخنرانی پدرم اصلاوآبادا به مذاق عبودو تیمام خوش نیامد. او از حرف‌های پدرم بسیار بسیار خشمگین شد، ولی خشمش را نشان نداد. از اینکه پدرم گفت رئیس خوبی نیست خوشش نیامد. به‌هیچ‌وجه دوست نداشت کسی به فروشگاه او اشاره کند و درمورد آن حرف بزند. بنابراین آخرین چیزی که ممکن بود عبودو تیمام در این دنیا بخواهد این بود که دخترش فری، با یکی از پسران بسیرو کومبا نادیه روی هم بریزد. قبل از اینکه عازم جبهه شوم، فری تیمام خودش را در بیشه کوچک درختان آبنوس در اختیار من قرار داد. فری مرا از آبرو و شرافت پدرش بیشتر دوست داشت. پدری که خود عاری از شرافت و انسانیت بود.

۱. Cassava: آرد مانیوک، نشاسته کاساوا یا آرد کاساوا. کاساوا نوعی سبزیجات ریشه‌ای گرمسیری است که با سیب‌زمینی، تربچه، هویج و سبزیجات دیگری از این دست استفاده می‌شود و آرد آن نیز به‌عنوان نوعی نشاسته مصرف می‌شود.

۲۱

کجایم؟ گویی از زمان و مکانی دور بازمی‌گردم. من که‌ام؟ هیچ چیز را به یاد نمی‌آورم. سایه‌ها مرا احاطه کرده‌اند. قادر به دیدن هیچ چیز نیستیم. کم‌کم گرمایی زندگی‌بخش در خود احساس می‌کنم. سعی می‌کنم چشم‌هایی را باز کنم که به من تعلق ندارند، دست‌هایی را حرکت دهم که به من تعلق ندارند، اما متوجه شده‌ام این دست‌ها و چشم‌ها به‌زودی مال من خواهند شد. پاهایم نیز اینجا هستند... عجیب است، احساس می‌کنم چیزی زیر بدنی قرار دارد که گویی رؤیایی بیش نیست و به من تعلق ندارد. قسم می‌خورم جایی که از آنجا می‌آیم کاملاً ساکن و بی‌حرکت است. آنجا هیچ بدنی وجود ندارد، اما اینجا و اکنون احساس می‌کنم زنده‌ام و جان در بدن دارم و مانند انسان دارای جسم و جان شده‌ام. احساس می‌کنم جسمی غوطه‌ور در خون قرمز و داغ مرا احاطه کرده است. گویی جسم دیگری مُماس با شکمم و سینه‌ای که به‌زودی مال من خواهد شد در حرکت است و به سینه و شکمم گرما می‌بخشد. احساس می‌کنم آن جسم، پوستم را گرم می‌کند. در جایی که از آنجا می‌آیم، هیچ گرمایی وجود ندارد. قسم می‌خورم، در جایی که از آنجا می‌آیم هیچ کس اسمی ندارد. می‌خواهم چشم‌هایی را باز کنم که هنوز به من تعلق ندارند. نمی‌دانم که‌ام. اسمم هنوز از من می‌گریزد، ولی به‌زودی آن را به یاد خواهم آورد. عجیب است، بدنی که زیر من قرار دارد کاملاً بی‌حرکت است. عجیب است گرمای ساکن و بی‌جنبش او را زیر خود احساس می‌کنم. عجیب است، یک‌دفعه احساس کردم دست‌هایی به پشت، ران‌ها و گردنی فشار می‌آورند که هنوز به من تعلق ندارند، ولی آن‌ها را به‌عنوان اعضای بدن خویش پذیرفته‌ام. از آن دست‌های لطیفی که مرا لمس می‌کنند ممنونم. عجیب است، دست‌ها یک‌دفعه شروع به مُشت زدن به پشت و ران‌هایم کردند و گردنم را خراشیدند. زیر خراش‌ها و ضربات مُشتشان، بدنی که هنوز به من

کنم. به خدا قسم، منتظر ماندم تا در شبی مهتابی نقشه‌ام را عملی کنم. می‌دانم و آگاهم نباید دست‌ها را در شبی مهتابی چال می‌کردم. می‌دانم و آگاهم وقتی مشغول حفر چاله بودم، ممکن بود کارکنان بهداری از ضلع غربی پناهگاهمان که در منطقه‌ای بی‌خطر و پشت جبهه واقع شده است، مرا ببینند، ولی آن زمان با خودم فکر کردم به تمام کسانی که آن‌ها را در ناکجاآباد شکنجه کردم، یک تدفین زیر نور ماه بدهکارم. من با هم‌دستی و مشارکت ماه آن مردان را به قتل رساندم. ماه نورافشانی نمی‌کرد تا مرا از دید دشمن پنهان نگه دارد. آن‌ها در ظلمات ناکجاآبادی که نه به دشمن تعلق داشت و نه به ما مُردند، درحالی‌که شایسته روشنایی بودند، حال هرچند اندک.

می‌دانم و آگاهم نباید زیر نور ماه دست‌ها را دفن می‌کردم. دست‌ها را منظم داخل جعبه چیده بودم و در جعبه را با قفل عجیب و ترسناکم چفت کرده بودم. پس از دفن جعبه وقتی به داخل بهداری برمی‌گشتم احساس کردم، سایه‌ای پشت یکی از پنجره‌های بزرگ ضلع غربی ساختمان حرکت کرد. فهمیدم یک نفر از داخل بهداری به رازم پی برده است. به همین دلیل چند روز صبر کردم و بعد دست‌ها را نقاشی کردم. صبر کردم ببینم آیا کسی درمورد من چیزی گزارش می‌کند یا نه، اما هیچ کس چیزی نگفت. از این رو برای اینکه با آب‌هایی عرفانی و نهان، ذهنم را از آلودگی پاک کنم، هفت دست بریده‌ام را نقاشی کردم. باید آن‌ها را به دکتر فرانسوا نشان می‌دادم تا دست از سرم بردارند و از ذهنم بیرون بروند.

هفت دست بریده‌ام به حرف آمدند و جلوی تمام کسانی که مرا به قضاوت نشسته بودند، همه‌چیز را لو دادند. به خدا قسم، می‌دانم و آگاهم نقاشی‌ام مرا متهم جلوه داد. از وقتی دکتر فرانسوا دست‌های بریده‌ام را دیده است دیگر چون گذشته به من لبخند نمی‌زند.

تعلق نداشت مال من شد. قسم می‌خورم، ترک دنیای نیستی و عدم بسیار لذت‌بخش است. قسم می‌خورم آنجا بودم بی‌آنکه در آنجا حضور داشته باشم. اکنون از آن بی‌زمانی و بی‌مکانی بیرون آمده‌ام و بدنم دوباره به من تعلق دارد. برای اولین بار درون یک زن ارضا شدم. قسم می‌خورم این اولین بار است. قسم می‌خورم خیلی خیلی لذت‌بخش است. پیش از این هرگز درون بدن یک زن ارضا نشده بودم، زیرا جسم نداشتم. صدایی از فاصله خیلی خیلی دور به من گفت: «این کار بسیار لذت‌بخش‌تر از ارضا شدن با دست است.» آن صدا از راه دور در سرم نجوا کرد: «این لذت به بلندی صدای انفجار اولین گلوله توپ کوچک در سکوت صبحگاهی است که شکمت را وحشیانه می‌درد.» آن صدا دوباره از راه دور به من گفت: «چیزی بالاتر از این لذت در جهان وجود ندارد.» می‌دانم و آگاهم، صدایی که از راه دور با من حرف می‌زند، اسمی روی من خواهد گذاشت. می‌دانم و آگاهم، این صدا به‌زودی مرا تعمید خواهد داد.

زنی که به لطف او این لذت جسمانی را چشیدم، با چشم‌هایی بسته زیر من خوابیده است و هیچ حرکتی نمی‌کند. قسم می‌خورم او را نمی‌شناسم و هرگز پیش از این او را ندیده‌ام. درواقع آن زن با قرار دادن خودش در معرض دیدگانم به من چشم‌هایی برای دیدن داد. قسم می‌خورم با چشم‌هایی می‌بینم که به من تعلق ندارند، با دست‌هایی لمس می‌کنم که مال من نیستند. باورکردنی نیست، اما قسم می‌خورم آنچه می‌گویم عین حقیقت است. قسمت میانی بدنم که صدای راه دور آن را ورود و خروج می‌نامد، درون بدن زن غریبه است. می‌توانم گرمای درونش را حس کنم، درون گرمش قسمت میانی بدنم را تمام و کمال در بر گرفته است. قسم می‌خورم اکنون که درون بدن زنی غریبه سکنی گزیده‌ام، گویی درون بدن خود ساکن شده‌ام. او با چشم‌هایی بسته زیر من دراز کشیده است و هیچ

حرکتی نمی‌کند و من نمی‌دانم این زن کیست. قسم می‌خورم نمی‌دانم چرا مرا پذیرفته و اجازه داده قسمت میانی بدنم را وارد بدنش کنم. خوابیدن روی زنی که او را نمی‌شناسی، امری غیرعادی است. اینکه احساس کنی درون بدن خودت یک غریبه‌ای نیز امری غیرعادی است.

این دست‌ها را اولین بار است که می‌بینم. دست‌هایم را تکان دادم، آن‌ها را دو طرف سر زنی تکان دادم که روی او دراز کشیده‌ام. چشم‌هایم بسته است. به آرنج‌هایم تکیه کردم. تماس پستان‌هایم را روی سینه‌ام احساس می‌کنم. دست‌هایم که دو طرف سر آن زن قرار دارند می‌لرزند. فکر نمی‌کردم دست‌هایی به این بزرگی داشته باشم. قسم می‌خورم فکر می‌کردم کوچک‌ترین دست و لاغرترین انگشت‌ها را دارم. نمی‌دانم چرا، ولی اینجا و اکنون دست‌های خیلی خیلی بزرگی دارم. عجیب است، وقتی انگشت‌هایم را خم می‌کنم، وقتی مُشتم را باز و بسته می‌کنم به‌جرت می‌توانم بگویم دست‌هایم مانند دست‌های یک کشتی‌گیر است. قسم می‌خورم آنجایی که بودم، چنین احساسی نداشتم و فکر نمی‌کردم دست‌هایی به بزرگی دست‌های یک کشتی‌گیر داشته باشم. آن صدای نجواگونه‌ای که از راه دور با من حرف می‌زد گفت از این‌به‌بعد صاحب دست‌هایی به بزرگی دست‌های یک کشتی‌گیر خواهم شد. این اتفاق برای من کاملاً غیرمنتظره است. باید بفهمم بقیه بدنم نیز مانند بدن یک کشتی‌گیر قوی و عضلانی است یا نه. باید از چندوچون بدنی سر دربیآورم که مال من نیست، ولی اکنون به من تعلق دارد. باید بدنم را از بدن زن ناشناسی جدا کنم که زیر من به خواب رفته است. عجیب است، با اینکه زیباست، زیاد به او نگاه نمی‌کنم و این در حالی است که احساس می‌کنم زنان زیبا را دوست دارم. ابتدا باید به بدنم نگاهی بیندازم ببینم طبق ادعای آن زمزمه‌ای که از راه دور با من سخن می‌گوید به بدن یک کشتی‌گیر شبیه است یا نه.

خودم را از زن زیبایی جدا کردم که با چشم‌هایی بسته زیر من دراز کشیده است. عجیب است، صدای بدن‌هایمان را شنیدم که از هم جدا می‌شدند. خنده‌ام گرفت. صدای جدا شدن بدن‌هایمان صدایی خفیف و نَم‌دار بود. مانند وقتی بچه‌ای شستش را خیلی سریع از دهانش بیرون می‌کشد، چون مادرش قدغن کرده آن را بمکد. این تصویر که از راه دور در ذهنم نقش بست، باعث شد در سرم به صدای نَم‌دار بخندم. از طرفی تعجب‌آور است که کنار زنی غریبه دراز کشیده‌ام. گذشته از آن برایم عجیب است که قلبم تندتند می‌زند و هیجان دارم هرچه زودتر بفهمم بقیه بدنم نیز مانند دست‌هایم بزرگ است یا نه. بازوهایم را به سمت سقف سفید اتاق خواب بلند کردم. قسم می‌خورم هردو بازویم شبیه تنه درخت انبه‌ای کهن سال بودند. بازوهایم را پایین آوردم و دو طرف بدنم قرار دادم. هردو پایم را مستقیم به سمت سقف سفید اتاق بلند کردم. قسم می‌خورم اگر پایم را ببینید می‌گویید شبیه تنه درخت بائوباب است. پاهایم را دوباره روی تخت دراز کردم و با خود گفتم عجیب است که خودم را در بدن یک کشتی گیر می‌بینم. عجیب است در چنین وضعیتی جسمی خوبی به جهان قدم گذاشته‌ام. عجیب است آدم یک‌دفعه کشف کند از چنین قدرت و توانی برخوردار است. قسم می‌خورم هیچ ترسی از ناشناخته‌ها ندارم و مانند یک کشتی‌گیر واقعی از هیچ چیز نمی‌ترسم، اما عجیب است؛ به جای اینکه با بدنی ضعیف و کم‌بینه درحالی که کنار زنی زشت آرمیده‌ام قدم به این دنیا بگذارم در بدن زیبایی یک کشتی‌گیر و کنار زنی زیبا متولد شده‌ام.

از ناشناخته‌ها نمی‌ترسم. قسم می‌خورم از اینکه اسم خودم را نیز نمی‌دانم، هراسی ندارم. بدنم به من می‌گوید کشتی‌گیرم و همین برای من کافی است. نیازی به دانستن اسمم نیست، بدن قوی‌ام به‌تنهایی کافی است. نیازی نیست بدانم کجایم، بدن قوی‌ام به‌تنهایی کافی است. از این به بعد فقط می‌خواهم

توان و قدرت جسمانی‌ام را محک بزنم و به هیچ چیز دیگری نیاز ندارم. بار دیگر بازوهایم را به سمت سقف سفید اتاق بلند کردم، مانند کنده درخت انبه‌ای کهن سال تنومند بودند. فاصله دست‌ها و شانه‌هایم از آنچه انتظار داشتم بیشتر بود. مُشت‌هایم را باز و بسته کردم، آن‌ها را دوباره باز کردم و سپس بستم. عجیب است وقتی مُشتم را باز و بسته می‌کنم، عضله‌هایم زیر پوست بازوها به جنبش درمی‌آیند و می‌رقصند. بازوهایم از آنچه انتظار دارم سنگین‌ترند. گویی نیروی نهفته زیادی در خود دارند. نیرویی منکوب‌شده که هرآن ممکن است چون تیری از چله رها شود. باین همه باید بگویم از ناشناخته‌ها نمی‌ترسم.

۲۲

دوشیزه فرانسوا، ممنونم! به خدا قسم، اشتباه نمی‌کنم. فرانسه بلد نیستم، اما معنای نگاه دوشیزه فرانسوا به قسمت میانی بدنم را خوب می‌فهمم. وقتی دوشیزه فرانسوا با چشم‌هایش با من حرف می‌زند، از هر چیز دیگری در دنیا خواستنی‌تر است. آن روز غروب وقتی با چشم‌هایش به قسمت میانی بدنم نگاه کرد، واضح به من گفت آن شب به اتاقش بروم.

اتاقش در انتهای راهرویی قرار داشت که دیوارهایش سفید بود. وقتی بی‌صدا از جلوی پنجره‌های بزرگ راهرو می‌گذشتم، رنگ روشن دیوارها زیر نور کامل ماه سوسو می‌زد. نور ماه از پنجره به داخل می‌تابید. دکتر فرانسوا نباید تحت هیچ شرایطی متوجه می‌شد به اتاق دخترش می‌روم. همچنین نگهبان ضلع غربی بهداری نیز نباید به هیچ عنوان مرا می‌دید. در اتاقش باز بود. وقتی وارد اتاق شدم، دوشیزه فرانسوا خواب بود. کنارش دراز کشیدم. دوشیزه فرانسوا بیدار شد و از ترس فریاد زد. فریاد زد چون نمی‌دانست

کسی که کنارش دراز کشیده منم. دست چپم را روی دهانش گذاشتم، ولی او همچنان مقاومت می‌کرد، البته به قول فرمانده، من ابرمردی قهرمان بودم. دستم را برداشتم، صبر کردم تا مطمئن شوم دوشیزه فرانسوا دیگر دست‌وپا نمی‌زند. دوشیزه فرانسوا به من لبخند می‌زد. من نیز به او لبخند زدم. دوشیزه فرانسوا، ممنونم! تو شکاف کوچکی را که زیر شکم داری، به روی من گشودی. زنده‌باد جنگ. به خدا قسم، مانند کسی که می‌خواهد از رودخانه عبور کند و داخل آب شیرجه می‌زند و در جریان قوی آب دیوانه‌وار شنا می‌کند، من نیز درون دوشیزه فرانسوا شیرجه زدم و آن چنان در رحمش فرو کردم که گویی قصد داشتم او را از هم بدرم. به خدا قسم، یک‌دفعه طعم خون را در دهانم حس کردم. به خدا قسم، دلیلش را نمی‌دانم.

۲۳

نامم را پرسیدند، اما منتظر ماندم خودشان اسمم را بر من فاش کنند. قسم می‌خورم نمی‌دانستم که ام. تنها چیزی که می‌توانستم به آن‌ها بگویم احساسم بود. با نگاه کردن به بازوهای که چون درخت انبه سستبر بودند و با نگرستن به پاهایی که چون درخت بائوباب تنومند، به این باور رسیدم نابودکننده زندگی‌ام، زندگی‌ها را می‌کشم و حیات را نابود می‌کنم. قسم می‌خورم احساس می‌کردم، هیچ چیز نمی‌تواند سد راهم شود، هیچ چیز نمی‌تواند در مقابل قدرتم استقامت کند. احساس می‌کردم ابدی و فناناپذیرم و می‌توانم تخته‌سنگ‌ها را میان دست‌هایم بفشارم و پودر کنم. قسم می‌خورم، توصیف کردن احساسم کار آسانی نیست، چون برای بیانشان کلمات کافی وجود ندارند و کلمات قادر نیستند عمق احساسم را بیان

کنند. باوجوداین به همین کلماتی متوسل شدم که به نظر می‌رسید قادر به بیان احساسم نیستند. با خودم فکر کردم شاید شانس با من یار باشد و این کلمات برخلاف مفاهیمی که معمولاً به شنونده منتقل می‌کنند، بتوانند منظورم را بیان کنند. در این لحظه هویت من چیزی است که بدنم احساس می‌کند. بدنم سعی دارد از طریق دهانم حرف بزند. نمی‌دانم کی‌ام، اما فکر کنم می‌دانم چه چیزی می‌خواهد درموردم بگوید. بدن تنومندم و قدرت بیش از حدی که در آن نهفته است، فقط و فقط مبارزه، نبرد، جنگ، خشونت و مرگ را در ذهن دیگران تداعی می‌کنند. بدنم با ظاهر تنومندش خودش را متهم می‌کند، ولی چرا جثه بزرگم و نیروی زیادی که در آن نهفته است قادر نیستند صلح، آرامش و دوستی را در ذهن تداعی کنند؟

صدای زمزمه‌واری که از راه خیلی خیلی دور با من سخن می‌گوید گفت، بدنم، بدن یک کشتی‌گیر است. قسم می‌خورم در جهانی که پیش از این در آن می‌زیستم، یک کشتی‌گیر بیشتر نمی‌شناختم. اسمش را به یاد ندارم. به احتمال زیاد این بدن بزرگ که اکنون به منی تعلق دارد که نمی‌داند کیست، بدن همان کشتی‌گیر است. آن صدای زمزمه‌واری که از راه خیلی دور با من سخن می‌گوید گفت، به احتمال زیاد آن کشتی‌گیر به واسطه دوستی و از روی دلسوزی بدنش را ترک کرده تا من جای خالی او را در بدنش پر کنم.

۲۴

شبحی که صخره‌ها، کوه‌ها، جنگل‌ها، رودها و گوشت انسان‌ها و جانوران را حریصانه می‌بلعد منم. پوستشان را می‌شکافم و کاسه سر و بدنشان را از هرآنچه در آن است تهی می‌کنم. بازوها و پاها و دست‌هایشان را قطع

می‌کنم. استخوان‌هایشان را می‌شکنم و مغز استخوانشان را می‌مکم. ماه سُرخ‌فامی که بر فراز رودخانه طلوع می‌کند منم. نسیمی که هنگام غروب شاخه‌های تُرد و نازک درخت‌های اقاقی را به جنبش وامی‌دارد منم. من گُلَم، زنبورم. من ماهیِ جنبنده‌ای در دریا، من قایقی بی‌حرکتیم. من تور ماهی‌گیری‌ام، من ماهی‌گیرم. بذری‌ام که درون درخت شکوفا می‌شود، من درختم. من کشت و کارم، من محصولم. تکه‌چوبی‌ام که در آتش می‌سوزد، من آتشم. زندانی و زندان‌بانم. پدر و پسر. قاتل و قاضی‌ام. مادر و دخترم. شب و روزم. بی‌گناه گناه‌کارم. آغاز و پایانم. خالق و ویرانگرم. من دو رو دارم. یک روی خوب و یک روی بد.

ترجمه و تفسیر آنچه باید گفته شود، هیچ آسان نیست. بیان معانی درحقیقت نوعی فریب است. گویی در مرزها به دوستان خود خیانت کرده باشی و اطلاعات را در اختیار دشمن بگذاری. گویی جمله‌ای را با جمله دیگر مبادله کنی. تفسیر و انتقال مفاهیم یکی از فعالیت‌هایی است که باعث می‌شود بشر به‌ناچار درمورد جزئیات دروغ بگوید، بلکه بتواند حقیقت امر را کامل و دست‌نخورده منتقل کند. ترجمه و انتقال مفاهیم، درک این مسئله را به خطر می‌اندازد که معنای حقیقی هر کلمه بیشتر از یکی است و شاید دو معنی، حتی سه معنی، چهار معنی یا پنج معنی داشته باشد و اجازه نمی‌دهد به درک و برداشتی بهتر از دیگران دست یابید. با تفسیر و ترجمه معانی، انسان خود را از حقیقت محض دور نگه می‌دارد و مانند دیگران به این باور می‌رسد که حقیقت یکی است و صورت دیگری از حقیقت وجود ندارد.

کسانی که آنجا حضور داشتند پرسیدند: «چه گفت؟ این جوابی نیست که انتظار داشتیم. ما فقط اسمش را پرسیدیم و جواب این سؤال دو کلمه یا درنهایت سه کلمه بیشتر نیست. همه آدم‌ها یک اسم دارند و یک فامیل.

بعضی از آدم‌ها درنهایت دو اسم دارند و یک فامیل و نه بیشتر.» کسی که قرار بود حرف‌های مرا ترجمه کند، مردّد مانده بود و عاقبت از ترس نگاه‌های نگران و خشمگین کسانی که لباس نظامی به تن داشتند، گلویش را صاف کرد و با صدایی آهسته که به‌سختی شنیده می‌شد گفت: «می‌گوید، او هم مرگ است و هم زندگی.»

۲۵

اکنون احساس می‌کنم نامم را می‌دانم. به خدا قسم، سوگند می‌خورم صدای زمزمه‌واری که از راه خیلی خیلی دور در سرم با من سخن می‌گوید به من کمک کرد اسمم را حدس بزنم. صدای زمزمه‌وار می‌دانست بدنم قادر نیست هر چیزی را درمورد من به من نشان دهد. به خدا قسم، صدای زمزمه‌وار فهمیده بود بدنم درمورد من تردید دارد. سوگند می‌خورم بدنم بدون خراش و جای زخم، بدنی عجیب و غیرعادی است. تمام کشتی‌گیران و مبارزان روی بدنشان جای زخم دیده می‌شود. به خدا قسم، سوگند می‌خورم بدن کشتی‌گیری که هیچ جای زخم و خراشی بر آن نباشد بدنی عادی نیست. اگر جای زخم و خراش روی بدن نباشد به این معناست که این بدن داستانی ندارد تا با بیان آن ما را از پیشینه خود مطلع کند. صدای زمزمه‌واری که از راه خیلی خیلی دور در سرم با من سخن می‌گوید گفت، بدن تو که هیچ‌جای زخمی بر آن نیست بدن موجود خون‌خواری است که انسان‌ها را حریصانه می‌بلعد و شانس با او یار بوده که هیچ‌جای زخمی بر آن باقی نمانده است.

همه داستان شاهزاده‌ای را شنیده‌اید که از سرزمینی بی‌نام‌ونشان

آمد تا با دخترِ لوس و دمدمی مزاجِ پادشاهی مغرور ازدواج کند. صدای زمزمه‌واری که از راه خیلی‌خیلی دور در سرم رسوخ می‌کرد، این داستان را به من یادآوری کرد. دخترِ لوسِ پادشاهِ مغرور مردی می‌خواست که هیچ‌جایِ زخمی روی بدنش دیده نشود. مردی می‌خواست که هیچ پیشینه و گذشته‌ای نداشته باشد.

شاهزاده‌ای که از سرزمینی بی‌نام‌ونشان آمده بود تا با دختر پادشاه ازدواج کند روی بدنش هیچ زخم و خراشی نداشت. شاهزاده بی‌نام‌ونشان که گویی از زیر بته عمل آمده بود، بی‌نهایت زیبا بود و شاه‌دختِ لوس داستان ما او را بسیار دوست داشت، اما دایه شاه‌دخت از شاهزاده خوشش نمی‌آمد. دایه از همان نگاه اول فهمید، زیبایی بیش از اندازه شاهزاده تله‌ای بیش نیست و او جادوگر است. او به‌دقت بدن شاهزاده را نگاه کرد و فهمید هیچ خراش و زخمی روی بدنش نیست. شاهزاده‌ها نیز مانند کشتی‌گیرها روی بدنشان آثار زخم و جراحت دیده می‌شود، زیرا همین جراحت‌ها داستان زندگی گذشته آن‌ها را بازگو می‌کند. شاهزاده نیز مانند کشتی‌گیرها لااقل باید یک جای زخم روی بدن خود داشته باشد تا دیگران بتوانند از روی آن جراحت پی به گذشته‌اش ببرند. نبودن جای زخم به معنای نبودن حماسه و رزم است. نبودن جراحت به معنای این است که آن بدن متعلق به فرد نام‌آوری نیست. نبودن جراحت به این معناست که آن فرد شهرت و آوازه‌ای ندارد. به همین دلیل صدای زمزمه‌واری که در سرم رسوخ کرده بود، ناگزیر شد خودش کنترل اوضاع را در دست بگیرد. به همین دلیل آن صدای زمزمه‌وار، آن ندای درونی به من کمک کرد اسمم را به یاد بیاورم، زیرا روی بدنی که اکنون به من تعلق دارد، روی بدنی که به من واگذار شده، جای هیچ زخم و جراحتی دیده نمی‌شود.

دایه شاه‌دخت می‌دانست و آگاه بود شاهزاده‌ای که روی بدنش جای

زخم دیده نمی‌شود، موجودی بی‌نام‌ونشان است. دایه به شاه‌دختِ لوس درمورد خطراتِ ازدواج با فردی بی‌نام‌ونشان هشدار داد، اما هشدارش بی‌فایده بود. شاه‌دختِ لوس مردی می‌خواست که بدنش هیچ زخم و جراحتی نداشته باشد. او کسی را می‌خواست که هیچ پیشینه و گذشته‌ای نداشته باشد. از این‌رو دایه به شاه‌دختِ لوس سه طلسم داد و گفت: «این تخم‌مرغ، این تکه‌چوب و این قلوه‌سنگ را به تو می‌دهم، اگر روزی با خطر بزرگی مواجه شدی، سه طلسم را یکی پس از دیگری روی شانه چیت پرت کن تا از آن مهلکه رهایی یابی.»

بعد از اینکه شاه‌دخت با شاهزاده بسیار زیبا که از زیر بته عمل آمده بود ازدواج کرد، زمان آن رسید که موطن خویش را ترک کند و به قلمرو پادشاهی داماد برود. اما قلمرو پادشاهی داماد بسیار دور و ناشناخته بود. وقتی شاه‌دخت قریه‌اش را ترک کرد، هرچه جلوتر می‌رفتند، از تعداد دوستان و همراهان شاهزاده کاسته می‌شد. گویی آب می‌شدند و در زمین فرومی‌رفتند. آن‌ها ناپدید شدند و سپس در شکل واقعی خویش پدیدار شدند. یکی خرگوش صحرایی شده بود و دیگری فیل، یکی ماری سیاه و دیگری ماری سبز، یکی گفتار شده بود و دیگری سرگین‌غلطان. دایه درست حدس زده بود، شاهزاده، همسر بسیار زیبایی شاه‌دخت، جادوگر بود. او شیر جادوگری بود که شاه‌دخت را به سرزمین بی‌نام‌ونشانش برد و او را مدتی طولانی در غاری متروک زندانی کرد.

شاه‌دخت به حرف دایه‌اش گوش نکرده و به ندای خرد و نوای هشداردهنده نیز وقتی ننهاد بود و از این بابت به‌شدت پشیمان بود. شاه‌دختِ لوس در سرزمینی بی‌نام‌ونشان اسیر شده بود. ناکجاآبادی بی‌نام که در آن شن مانند شن بود و درختچه مانند درختچه و آسمان، آسمان بود. جایی که هر چیزی خودش را با چیزی دیگر اشتباه می‌گرفت، جایی

که زمین هیچ زخم و جراحت و شکافی نداشت، جایی که هیچ پیشینه و گذشته‌ای نداشت. مکانی بی‌تاریخ.

شاهدخت به محض اینکه فرصت فرار برایش فراهم شد گریخت، اما شیرِ جادوگر به سرعت و با فاصله‌ای نزدیک او را تعقیب کرد تا دوباره اسیرش کند. شیرِ جادوگر می‌دانست اگر شاه‌دخت را از دست بدهد، تنها داستانِ خود را از دست خواهد داد، دیگر وجودش برای هیچ‌کس معنا و مفهومی نخواهد داشت، نامش را نیز که شیرِ جادوگر بود، از دست خواهد داد و بی‌نام‌ونشان خواهد ماند. با رفتن شاه‌دخت، سرزمینش دوباره همان سرزمین بی‌نام‌ونشان خواهد شد، زیرا این شاه‌دخت بود که با آرزوها و رؤیاهای خویش به آنجا زندگی بخشیده بود. اگر شاه‌دختِ لوس به غار متروکِ شیرِ جادوگر برنمی‌گشت، سرزمینش هرگز قادر نبود خود را دوباره احیا کند و به زندگی برگردد. حتی زندگی خود شیرِ جادوگر نیز به چشم‌ها، گوش‌ها و دهان شاه‌دخت وابسته بود. بدون شاه‌دختِ زیبایی بی‌نقصِ شاهزاده از نظرها پنهان می‌ماند. بدون شاه‌دختِ غرّش و نعره‌هایش ناشنیده باقی می‌ماندند. بدون شاه‌دختِ غار پادشاهی‌اش از روی زمین محو می‌شد. بارِ اولی که شیرِ جادوگر به چند قدمی شاه‌دخت رسید و چیزی نمانده بود او را بگیرد، شاه‌دخت تخم‌مرغِ دایه را روی شانه‌ی چپش پرت کرد و تخم‌مرغ به رودخانه‌ای پهناور تبدیل شد. شاه‌دختِ لوس فکر کرد دیگر نجات یافته، اما شیرِ جادوگر تمام آب رودخانه را سر کشید. بارِ دومی که شیرِ جادوگر به چند قدمی شاه‌دخت رسید و می‌خواست او را بگیرد، شاه‌دخت تکه‌چوبی را که دایه به او داده بود، روی شانه‌ی چپش پرتاب کرد و تکه‌چوب به جنگلی انبوه تبدیل شد، اما شیرِ جادوگر تمام درختان را از بیخ و بُن درآورد و آن جنگل را ریشه‌کن کرد. سومین بار، وقتی چیزی نمانده بود شیرِ جادوگر شاه‌دخت را بگیرد، دختر پادشاه زادگاهش را از دور دید، جایی که پدر و

دایه‌اش در آن می‌زیستند. آخرین طلسمی را که دایه به او داده بود، روی شانه‌ی چپش پرت کرد و قلوه‌سنگ کوچک به کوهی مرتفع تبدیل شد، اما شیرِ جادوگر با پرش‌هایی بلند از آن صعود کرد و بعد فرود آمد. شیرِ جادوگر از هر سه مانع عبور کرده بود و همچنان در تعقیب شاه‌دخت بود. شاه‌دخت جرئت نداشت به پشت‌سرش نگاه کند، زیرا می‌ترسید خطر را در چند قدمی خود ببیند. او می‌توانست آهنگِ موزونِ قدم‌های شیرِ جادوگر را بشنود که با هر گام به زمین ضربه می‌زد. آیا این موجودی که هم انسان بود و هم حیوان، روی دو پا می‌دوید یا روی هر چهار دست‌وپایش؟ شاه‌دخت احساس کرد صدای نفس‌نفس زدن‌هایش را می‌شنود. احساس کرد هنوز می‌تواند رایحه‌اش را استشمام کند، بویِ رود و جنگل و کوهستان؛ بویِ جانور یا انسانی که از غیرممکن‌ها جان سالم به‌در برده است. ناگهان سروکله‌ی یک شکارچی با تیر و کمان پیدا شد. شیرِ جادوگر روی شاه‌دخت پرید، اما همان لحظه تیر از چله رها شد و مستقیم به قلبش اصابت کرد. این اولین و آخرین جراحت شیرِ جادوگر بود و به‌خاطر همین جراحت است که ما داستانِ او را می‌دانیم و از حفظیم.

وقتی شیرِ جادوگر میانِ ابری متشکل از غباری زردرنگ فروافتاد، صدای وحشتناکِ غرّش‌مانندی از اعماق سرزمین بی‌نام‌ونشانش به گوش رسید. زمین لرزید و روشنایی روز سوسو زد. قلمرو و غار پادشاهی‌اش از دل زمین بیرون آمدند و به سمت خورشید بالا رفتند. صخره‌های بلند درهم شکستند و در دل سرزمین بی‌نام‌ونشان شیرِ جادوگر فروریختند. همه می‌توانستند صخره‌های شکسته‌ای را ببینند که از دل سرزمین بی‌نام‌ونشان به آسمان برمی‌خاستند. پس از آن غار پادشاهی شیرِ جادوگر با زخم‌هایی عمیق بر زمین باقی ماند. به همین دلیل است که امروز ما داستانِ غارِ پادشاهی را می‌دانیم و از حفظیم.

شکارچی نجات‌دهنده کسی نبود جز تنها پسر دایه. همان دایه‌ای که به شاه‌دخت سه طلسم داده بود. شکارچی نجات‌دهنده زشت بود و فقیر، اما توانسته بود جان شاه‌دخت را نجات دهد. به پاس شهامتی که از خود نشان داده بود، پادشاه مغرور دخترش را به ازدواج شکارچی‌ای درآورد که بدنش پوشیده از زخم بود. زخم‌های روی بدنش بیان‌کننده داستان‌های زیادی بودند.

...

سوگند می‌خورم داستان شیر جادوگر را کمی قبل از اینکه عازم جبهه شوم شنیدم. این داستان نیز مانند تمام داستان‌های جذاب دیگر سرشار از مفاهیم حکمت‌آمیز است. هر کسی داستان معروفی چون داستان شیر جادوگر و شاه‌دخت را تعریف کند همیشه داستان دیگری زیر آن داستان معروف پنهان کرده است. برای دیدن داستانی که زیر داستان معروف پنهان شده باید چشم‌هایت را باز کنی و به‌دقت زیر آن داستان را بنگری. اگر داستانی که زیر داستان معروف مخفی شده، خوب پنهان شده باشد، ناپیدا باقی می‌ماند. داستان مخفی ناگزیر است آنجا بماند، بی‌آنکه آنجا باشد. آن داستان باید صبر کند دیگران جای او را حدس بزنند و پیدایش کنند. درست مانند لباس زرد زعفرانی تنگ و چسبانی که باعث می‌شود بتوانیم اندام زیبایی دختری را از روی لباس حدس بزنیم و ببینیم. داستان معروف باید شفاف و پُشت‌نما باشد تا کسانی که این داستان برای آن‌ها معنا و مفهوم خاصی دارد، آن را بفهمند و داستان مخفی بتواند مسیر زندگی آن‌ها را تغییر دهد و باعث شود آرزو و خواسته غیرمنسجمی به‌شکلی ملموس و واقعی به عمل تبدیل شود. انتظارات داستان‌سرایی که نیت خوبی از نقل داستان

ندارد مهم نیست؛ آنچه مهم است دریافت مفاهیم حکمت‌آمیزی است که در آن خفته است و عاقبت داستان پندآموز بیماری دودلی و تردید را در وجود کسانی التیام می‌بخشد که داستان را درک کرده‌اند.

سوگند می‌خورم، داستان شیر جادوگر را شبی شنیدم که فردای آن عازم جبهه شدیم. آن شب حصیرهایمان را روی شن‌های سفید پهن کرده بودیم و با دخترها و پسرهای جوان و هم‌سن‌وسال خود زیر شاخه‌های درخت انبه نشسته بودیم که در آن شب مهتابی ما را زیر سایه حمایت خود گرفته بودند.

سوگند می‌خورم، می‌دانم و آگاهم فری تیام آن شب داستان شیر جادوگری را شنید که هیچ زخم و جراحی بر تن نداشت و مانند همه ما از شیر جادوگر خوشش آمد. او شیر جادوگر را برگزید که بدنی بدون زخم داشت و خود را شاه‌دختی پنداشت که در طلب بدنی بدون جراحات است. وقتی فری تیام بلند شد و جمع را ترک کرد، به این موضوع پی بردم. می‌دانستم و آگاه بودم، فری تیام هر کسی را که به چشم شاه‌دخت به او نگاه کند، به مبارزه تن‌به‌تن می‌طلبد. می‌دانستم و آگاه بودم که سخت در طلب شیر جادوگر است. وقتی آلفا نادیه، کسی که از برادر به من نزدیک‌تر است و توتم او شیر است، بلافاصله بعد از فری از جایش بلند شد، می‌دانستم و آگاه بودم می‌رود تا به او ملحق شود. می‌دانستم آلفا و فری در بیشه کوچک درختان آبنوس به هم می‌پیوندند. آن بیشه با رودخانه که زیر نور ماه در تب‌وتاب بود، فاصله چندانی نداشت. فری تیام درست در شبی که قرار بود فردای آن من و آلفا عازم جنگ شویم، خودش را به آلفا تسلیم کرد. این موضوع را می‌دانم، چون خودم بی‌آنکه آنجا باشم در آنجا حضور داشتم. اما اکنون که عمیق‌تر به موضوع نگاه می‌کنم، اکنون که حقیقت را به گونه‌ای به‌خاطر می‌آورم که گویی برای خودم اتفاق افتاده و به من

تعلق دارد، پی برده‌ام آلفا از روی دلسوزی و به واسطه دوستی مان، جایی در بدن بزرگ و قوی خویش به من اختصاص داده است. می‌دانم و آگاهم شب مرگم، در دل آن ناکجاآبادی که به هیچ کس تعلق نداشت، آلفا اولین التماس و تضرع مرا شنید، زیرا نمی‌خواستم وسط آن ناکجاآباد و در آن سرزمین بی‌نام‌ونشان تنها رها شوم. به خدا قسم، سوگند می‌خورم اکنون هرگاه به خودم و آلفا فکر می‌کنم می‌بینم او من است و من او. ●



bluedanubepublication@gmail.com

دیدوید دیوپ در سال ۱۹۶۶ میلادی از مادری فرانسوی و پدری سنگالی متولد شد و دوران کودکی خود را در سنگال گذراند. او برای ادامه تحصیل به فرانسه آمد و در دانشگاه سوربن پاریس ادبیات معاصر خواند و به مقام استادی ادبیات قرن هجدهم میلادی در دانشگاه پو رسید. «شب‌هنگام همه خون‌ها سیاه است» رمانی تاریخی-روان‌شناختی است که نویسنده بیشتر بر جنبه روان‌شناختی آن تأکید دارد. این رمان به فهرست کوتاه ۱۰ جایزه ادبی راه یافت و جایزه گنکور را که یکی از مهم‌ترین و معتبرترین جوایز ادبی فرانسه است در کارنامه افتخارات خود دارد. نثر افسون‌گر و دیدگاه منحصر به فرد دیوپ باعث شد جایزه بوکر بین‌المللی ۲۰۲۱ به این رمان تعلق گیرد.



At Night All Blood Is Black

David Diop

Translated by
Rana Mowghee

جنگ همین است، جنگ جایی است که خدا پشت سر انسان حرکت می‌کند و به هر ساز او می‌رقصد. جنگ جایی است که خدا قادر نیست هم‌زمان ریسمان‌های این همه سرنوشت و قضا و قدرهایی را که درهم گره خورده‌اند از گوریدگی درآورد. به خدا قسم، نباید خدا را سرزنش کنید.

